نعم المولی و نعم النصیر







در کارخانه نثار علی حلیه طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد
خاصیت عیسی ست دم باد صبا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

هرچند که خوبان همه در راه تو خاک اند
حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

میخواستم آسوده بکنجی بنشینم
بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

آن روز که تعلیم تو میکرد معلم
در لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها
ندانم تا چه گلها بشکفد آخر ازین گلها

شکسته عهد بر لبها سکین سوختی داغی
ولی داغیکه تا روز قیامت ماند بر دلها

نفعی
و اگر محبوب حقیقت محمدیه مراد گیرند
اولی ست که مظهر اتم ذات کبریاست
و الحق خدا را در مرتبه تنزیه دیدن در دنیا
محال و دعوی آن اهمال مگر مراد
شیونات و قدرت صنعت وست که
انهم عین ذات است و بعضی گویند ما را
مقول بگذار ست و المآل واحد ۱۲
سله قوله تا نکهت آه نکهت بفتح و کاف
عربی بوئی بضم و کاف عجمی خطا است
و خاصیت عیسی احیای اموات ۱۲
سه قوله ز آب چشم آه گل بکسر خاک با آب
آمیخته یعنی راه عشق گریستم همه خاک راه
گل شد و خلاب مانع راه رفتن باشد
این گل و ل شکفت این باید دید ۱۲
ه قوله سر زد آه یعنی گویی و منزل
حقیقت من بود از ان جلا اشاره میکنم
پس من جان من گریه باید کرد ۱۲
تو دس من بیاری آه یارب ز مصرعه
اول کنایه از فریاد و فغان در دوم
بمعنی یا اسد ۱۲ قوله شود آه اهل
مذهب اهل طریق که هفتاد و دو در
است انحضرت ماورای آن صدها
مذهب فتن گاه و مشرب جای شامیدن
که میخانه و غیره باشد در عرف هر دو
بجای ملت مستعمل پس درین شعر لطفی
است میگوید که اگر صاحبان مذاهب از
مشرب رندان آگاه گردند راه خود
گذارند و میخوردن آموزند ۱۲
قوله هلالی یعنی قد هلالی از فرط غم
خمیده و در راه تو خاک شده پس فرق

خواهم از جامهٔ جان خلعت اسنر ور آن — تا در آغوش کشم قامت رعنایش را

جای او دیدهٔ خونبار شد ای اشک برو — هر دم از خون دل آغشته مکن جایش را

هیچکس دل بخریداری یار نزند ها — که بهم بر زند حسن تو سودایش را

زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی — کاش گویی که بر آرند تمنایش را

یک دو روزی بگذار دیار تو تنها مرا — وه که هجران بکشد امروز یا فردا مرا

شهر دلگیر است تا آهنگ صحرا کرد یار — میروم شاید که بگشاید دل از صحرا مرا

یار را آنجا و من اینجا و چه باشد گر فلک — یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا

باده کمتر کن و اندیش سگانش بعد از این — چند سازی در میان مردمان رسوا مرا

میکشم گفتی هلالی را باستغنای ناز — آری آری میکشد آن ناز استغنا مرا

از آن تنهای ملک غریبی شد هوس ما را — که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را

ز دست ما اگر پابوس خوبان بر نمی آید — همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را

براه محمل جانان چنان بیخود دیم امشب — که هوش رفته باز آید بفریاد جرس ما را

ز آب چشم ما پرورده شد خار و خس کویش — ولی گلهای حسرت میدمد زان خار و خس ما را

گر از دل هر نفس این آه عالم سوز برخیزد — کسی هرگز نخواهد ساخت با خود همنفس ما را

ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی — که کوته گردد و دیگر نباشد دسترس ما را

---

۵ قوله هیچکس آه بهم بر زدن تباه و خراب کردن ای هر کس که خریدار معشوق بودن چون حسن تو بیند یا شنود از خریداری آن باز ماند ۱۲ ۶ قوله زان آه ای هلالی از لبهای تو تمنای یک سخن دارد تو از لبهای خود بفرما که تمنایش برآرند و درین لطیفه ایست چه هرگاه کلام کرد تمنایش بر آمد ۱۲ ۷ قوله شهر آه دلگیر معنی گیرنده دل و گرفته هر دو صحیح ۱۲ ۸ قوله میکشم آه درین شعر صنعت قلب و عکس است در استغنا و ناز و ناز و استغنا ۱۲ ۹ قوله براه آه بیخود دیم بطریق انکاری چنان بیخود هستم که تا آواز زنگ هم بهوش نیایم ۱۲ ۱۰ قوله ز آب آه یعنی هر که در کوی یار گریستیم از آن خار و خس روئیده و تازه شده اکنون مرا رفتن آنجا منع شد حسرت میخورم ۱۲ ۱۱ قوله جان آه خطاب بمحبوب است که هر چند جان چیز عمده و نفیس است لیکن میخواهم که ترا آنچیز گویم که از جان هم خوبتر بود ۱۲ ۱۲ قوله ساعتی آه ای یکدم نشستن تو برابر عمر ابد است

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا — آن نشد عاقبت و من شده‌ام از یار جدا

از من امروز جدا می‌شود آن یار عزیز — همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

گر جدا مانم ازو خون مرا نیست عجب — دل خون گشته جدا دیده خونبار جدا

زیر دیوار سرایش تن کاهیده من — همچو کاهیست که افتاد ز دیوار جدا

منکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر — کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا

دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ — دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا

غیر آن مه که هلالی بوصالش نرسید — ما درین باغ ندیدیم گل از خار جدا

بحمد الله که صحبت داد از دولت شاهی را — بر آورد از سر نو بر سپهر حسن ماهی را

معاذ الله اگر سنگ است یکجو حرمت حسنش — بباد نیستی مبداد بر برگ گیاهی را

چو یارد دامنی کس رعنا العیاری — قدم آهسته نه دیگر مرنجان خاک راهی را

بشکر آنکه شاه مسند حسنی بصد عزت — مران از خاک راه خود بخواری هر گدایی را

چو بیمارند چشمان تو خون کرند اول تر — چرا هر لحظه میریزند خون بیگناهی را

سهی سرو ریاض حسن چون این سرسبز و خرم شد — چه نقصان گر خزان پژمرده سازد گیاهی را

هلالی را فدای آن خوبان کن اگر دونان — چرا بتاب می داری مه انجم سپاهی را

نمی توان بجفا قطع دوستداری ما — که از جفای تو بیش است ما تو یاری ما

کشته لطیفه آنکه در هجران
دل عشاق خون می شود
و دیده سرشک خونین
میبارد ۲ قوله زیر دیوار
آه کاهیده یعنی کم شده و
کاهیده و کاه صنعت اشتقاق
۳ قوله منکه یعنی من
در تمام عمر یک مرتبه از تو ملاقات
شدم پس یکبارگی کی
جدائی گوارا خواهم نمود
۴ قوله معاذ الله
یعنی اگر حسن تو اندکی کم شود
جمله عالم بباد نیستی و برگ
گیاه استعاره از عشاق
و عوام خلق ...
که قیام وجود عاشق اند
سلامت ... انتظام
کارگاه هستی از وجود ایشان
سلطان ۵ قوله هلالی
آه ماه استعاره ...
از عشاق که هلال ...
... ستاره ...
...
...
...

خوبی بود راخوی بد لایق نباشد جان من | همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را

جان از لطف کمر تشانه کن تا نگسلی | هم رگ جان ما به هم تار موی خویش را

چون یکوبت خاک گشتیم ای یالم سا نق | پایه برگردون رسانندی خاک کوی خویش را

آن شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل | گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

مردم و عیسی دمی خواهم که یابم زندگی | همره باد صبا بفرست بوی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی | هیچ تاثیری ندیدیم گفتگوی خویش را

دیدیم ز یاران وفادار بسی را | لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را

قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه | چندان اثری نیست هوا و هوسی را

فریاد که فریاد کشیدیم و ندیدیم | در بادیه عشق تو فریادرسی را

تا از لب شیرین تگسان کام گرفتند | گیرند به از خیل ملایک مگسی را

گر از نظر افتاد رقیبت عجبی نیست | در دیده خود ره نتوان داد خسی را

پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی | از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

مه من بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا | جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا

که سجده خاک راهت ز سرشک ... گل | غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

من و خاک آستانت که همیشه سرخرودم | به همین قدر که روزی رخ زر بسودم آنجا

بفلک افراشته و چنان عزت و فخر و را حاصل شد و بار بعضی مرتبه و در بعض نسخ پای آمده قوله فریاد یعنی در صحرای عشق فریاد و فغان کردم و کسی بفریاد من نرسید پس از یجانب خود فریاد میکنم ۱۱ قوله گر از آه یعنی رقیب بمنزله خار و خس گلشن و خوبیت که بلبلان را بگلگشت مانع میباشد اگر از نظر تو افتاد خوب شد که در دیده مقام خس نیابند ۱۴ قوله مه من آه حرف ندا محذوف است یعنی ای ماه من شنیدم که فلانجا جلوه افروز هستی و در انجا نرسیدم ازین رنج جگر خون شدم ۱۲ قوله گل که سجده آه دل هر است که به گل اثر سجده دیر پایست نسبت بخاک ۱۳ قوله بسته آه زلف را زنجیر قرار داده و خود را دیوانه قوله چند آه یعنی تا کی مرا بخواب دیده و حال ما نخواهی شنیده و ختا نام شهری که مشک آنجا شهرت دارد با خطا تجنیس لفظی

حارد ۱۲

[illegible]

جز خوبی نباشد که ما در گوشه نشستیم و او با ما
بنام ... و ما ... تر خوبا ما
تو تیغ بر ... ما بریدی از ما
با لطف ... هلالی ای جان بو ...
دو ... دل که ... از ما
اول ... که مهربانی ...
که یک ... تو ... بریدی از ما
... ما شنیدی از ما
... بر کف ... ای
... بریدی از ما

ز بدخویی به ما جنگ و با اغیار آشتی دارد
چه دارد یا رب این بیگانه خویی جنگجو با ما

کنون خود از نکورویی چه با ما میکند هر دم
ولیکن تا چه خواهد کرد زان خوی نکو با ما

بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل
ز کویت میرویم اینک هزاران آرزو با ما

اگر پهلوی ما از طعنهٔ اغیار ننشینی
نهان جانا نشین باری که باشی روبرو با ما

رقیبا گفتگوی عشق را همدرد می‌باید
خدا را چون تو بیدردی مکن این گفتگو با ما

هلالی در رقیبت از پی سوء غم دیگر
عجب بابی که غم وا کرده است از چار سو با ما

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا
دشمن جانی و از جان دوست‌تر دارم ترا

گر بصد تیغ جفا آزرده سازی خاطرم
خاطر نازک چه برگ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که یعنی دست کش تا کی ز من
جان بکف بگذارم و از دست نگذارم ترا

گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل
نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا

یکدو روزی صبر کن ای جان به لب آمده
زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا

گفته‌ای خواهم هلالی را بکام دشمنان
این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

بچشم لطف گر بینی گرفتاران سودا را
نمایم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده ما را

پس از مردن نخواهم سایهٔ طوبی ولی خواهم
که روزی سایه بر خاکم فتد آن سرو بالا را

حذر کن آه دردم سر و رقیب ای غنچهٔ خندان
که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را

در پهلوی ما نشسته است قوله قصد آه یعنی اراده قتل من کردی که دست از تو بدارم و این ره‌نما نخواهد شد ترک جان نمایم و ترا نگذارم قوله گفته آه یعنی هلالی را هم که بحسب خواهش اعدا حال زکرده یعنی بسیار خراب و خسته گردد قوله بچشم آه یعنی تو بر گرفتاران سودا لطف و زری من خود را اشارهٔ چشم وا نمایم که من هم از گرفتاران رسوا کردهٔ توهستم بر من هم مهربانی کن و گوشهٔ چشم کنایه از التفات است قوله حذر کن آه دم سرد رقیب را باباد خزان تشبیه داده و وجه تشبیه سردی و افسردگی است قوله بابالی را آه بالال و ماه ناتمام صنعت تناسب عدد یعنی مرتبه است قوله زخون آه سواد دیده شستن نابینا شدن و سواد به معنی ملکهٔ نوشت و خواند است قوله عجب ده نوگل اضافت مقلوب در محبوب نوجوان و خار خار

هلالی کیست کان مومن اگر در قتل او | همچون اینچنین صید چی حاجت شهسوار انرا
نهادی بهر دلم داغ فراق و سوختی جان | بدرد و داغ دوری چند سوزی دردمندانرا
منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین | که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبانرا
شدم در حسرت روی چو کعبه صلبت ... | که همچون من در گشته بسیار این بیابانرا
اگر چشمم خضر بر لعل جان بخش تو افتادی | بعمر خود نکردی یاد هرگز آبحیوانرا

غزل

بیچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را | هر چه گویم به از انست چه گویم او را
آنکه بدخوی مرا دادند جهان وی نکو | کاشکی خوی نکو هم بدهد آن بدخو را
مشنو از بهر خدا در حق من قول رقیب | که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را
تیغ بر من چه کشی حیف که همچو تو کسی | بهر آزار سگی رنجه کند بازو را
بسکه دارم المی بر دل از آزردن او | شب همه شب بخس و خار نهم پهلو را
چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفگن | پند بشنو بسگان رام مکن آهو را
چون هلالی صفت روی نکو گویم بس | که بسی معتقدم این صفت نیکو را
ای شهسوار حسن سرفراز کن مرا | ای من سگت بسوی خود آواز کن مرا
چون کاکل تو چند توان گشت بر سرت | تیغی بکش و از سر خود باز کن مرا

یا رب چون در جام می بیند رخ گلفام را
عکس رویش چشمهٔ خورشید سازد جام را

جام می بر دست من بی نام ننگ از من مجوی
نیکنامی خود چه کار آید من بدنام را

ساقیا جام قدح رنج صبح و شام از کف منه
کاین چنین خورشیدهای هست صبح و شام را

فتنه انگیزست دوران جام می در گردش آر
تا نبینم فتنه‌های گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی وصل جام شراب
گو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

یار تا هرگز نیازارد دل اغیار را
گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاک زد
چند پوشم سینهٔ ریش دل افگار را

بر من از درد رحمی کن خدا را ای طبیب
مرهمی نه کز دلم بیرون برد آزار را

روز هجر از خاطرم اندیشهٔ وصلت نرفت
آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را

باغ حسنت تازه شد از دیده گریان من
چشم من آب گرداد آن گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هر چه هست
صبر اندک را بگوییم یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

گر دعای مستمندان مستجاب است ای حبیب
از خدا هرگز نخواهم خواستن مرگ رقیب

درد بیماری و اندوه غریبی مشکل است
وای بر مسکین که هم بیمار باشد هم غریب

شب ببالینم ز درد هجر نزدیک آمده است
گر سر بالین من شرمند برخیزد طبیب

مراد درد بود [illegible] اشاره قوله
ساقیا الخ اینجا جام و قدح را با خورشید
رنا تشبیه داده صبح و صبا
هرگاه پیراز می باشد اشاره قوله
یار الخ یار را گل و اغیار را خار
قرار داده و گل را آتش بلحاظ سرخی
رنگ گفته اشاره قوله دیگر الخ درین
لطیفه ایست که سینه خود از گریبان
پوشیده مانده هم از چاک کردن آن
اظهار ریش سینه و دل گردد اشاره
قوله روز الخ مفارقت را بیماری
و وصال محبوب را صحت قرار داده
اشاره قوله باغ الخ آب دادن و رونق
دادن تر و تازه کردن اشاره قوله
حال خود الخ یعنی ای محبوب تو از
من گفتی که حال خود بگو کل شرح ده
چون صبر اندک دارم و غم بسیار
پس ابیان کنم اشاره قوله بیالینم
الخ نزدیک آمده است از مصرعه دوم
تعلق دارد یعنی هستم و شرمنده
بر خاستن طبیب عبارت از مرگ خود
داشته اشاره قوله نه سر شد الخ یعنی
نه سر من خاک کوی محبوب شد و نه پا
در راه او بسود مرا ازین شرم سراپا
باید سوخت اشاره قوله ای زنده الخ
تلمیح بقول جناب باری یوم میثاق
الست بربکم ارواح جواب دادند
بلی گو بیرون او از الست باین
منظور گر یاد که عارفان باید

[illegible]

هر کس که دل بدست بتی همچو من نداد
سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس را شکست

دلها که می بری همه پامال میکنی
کاری نمی کنی که دلی آوری بدست

چون ابر دید اشک من از شرم آب شد
چون برق دید آه من از انفعال جست

آخر چو ره نیافت هلالی بزم وصل
محروم از جمال تو در گوشه نشست

دلهای مردمان بنشاط جهان خوش است
در دل مرا غمیست که خاطر بآن خوش است

چون نیست خوشدل از تن زارم سگ درش
سگ بهتر از کسی که بآن استخوان خوش است

خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار
چون یار من پری است ز مردم نهان خوش است

از درد ناله کردم و درمان من نکرد
گویا دلش بدرد من ناتوان خوش است

سلطان ملک هستی باشد خیال دوست
این سلطنت بکشور ما جاودان خوش است

ناصح عمارت دل ویران ما مکن
بگذار تا خراب شود کاینچنان خوش است

بر آستان یار هلالی نهاد سر
او را سر نیاز بر آن آستان خوش است

آنکه می پرسی من کاشانه را منزل کجاست
منزل و در دست تا ماندیم دل کجاست

جان پاکست آن پری رخسار از سر تا قدم
ورنه شکل این چنین نقش آب و گل کجاست

ناصحا عقل از پریشان سر کویش مخواه
ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی
آن جوان خوبرو و آن مرشد کامل کجاست

از غایت رشک اشکریزی من آب گردید و آب گردیدن ابر کنایه از شرمندگی است لطفی دارد و مگر در جستن برق از انفعال البته سخن نیست شاید بجای رسیدن آورد ۱۲ ش قوله چون نیست آه یعنی سگ دروازهٔ محبوب تن زار مرا نمی پرسد و من باین مشت استخوان خوشم از سگ بهتر ۱۲ ش قوله خوش آه یعنی مقام یار در چشم مردم بیگانه نباید چراکه یار من پری است و پری از مردم نهان باشد و در لفظ مردم صنعت ایهام ۱۲ منه قوله سلطان آه چنانچه ملک ملک خراب می ماند هستی من بی تصور او بر باد ۱۲ ش قوله آرزو آه جوان خوبرو عبارت از ساقی و مرشد کامل از پیر مغان جمع مغ بالضم بمعنی آتش پرست ۱۲ ش قوله در شب اینچنین ماه اشاره بزم فلک ۱۲ ش قوله هر کرت آه ما غریبیم ای مسافریم و غریب احوال است ای طرفه و عجیب احوال است ۱۲ ش قوله گر فند آه مردم را که عبارت از سیاهی دیده است با خال تشبیه داده و گریه بمعنی فرض کن ۱۲ منه قوله ماه سرای آه کواکب نظرات یا تبعیم منجمله آن نظر اقبال و ادبار است

بی ذوق راز لذت تبعیت چه آگهی / از طوطی تشنه پرس که آب زلال چیست

گفتم ز هیبت فکر وصال تو مسکینم / از خنده رفت و گفت که فکر محال چیست

دردا که عمر در شب هجران گذشت و من / آگه نیم هنوز که روز وصال چیست

چون حل نمی شود بسخن مشکلات من / در حیرتم که فایده قیل و قال چیست

ای دم بدم بخون هلالی کشیده تیغ / مسکین چه کرده موجب چندین ملال چیست

ای که از یار نشان می طلبی یار کجاست / همه یارند ولی یار وفادار کجاست

تا بپرسند بخوبان غم دل نتوان گفت / ور بپرسند بگو قوت گفتار کجاست

چونکه در خانه ویرانه دل هیچ نماند / خواب در دیده غمدیده بیدار کجاست

در خرابات مغان هوش مجو سید از ما / همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

هنر آنست هلالی که نهان ماند راز / سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست / من مردم از برای خدا جان من کجاست

شبهای هجر هیچ کسی غمخوار نیست / کس را تحمل شب هجران من کجاست

سرها که شد بران سر میدان از گفت / گویی که بود در خم چوگان من کجاست

تا کی رقیب دست و گریبان من شود / شوخی که می گرفت گریبان من کجاست

خوبان همه نه از پی میدان فکنده اند / چابک سوار عرصه میدان من کجاست

ویران و خراب شد
دو رسان هیچ چیز نماند
پس خواب در چشم کجا
ماند یعنی که خانه دل ویران
گردد دیگر جای خواب نگشت
و قرار و آرام گیرد ۱۲
۵ قوله در خرابات خرابات
جمع خرابه یعنی
ویرانه در عرف بمعنی میخانه
مستعمل ۱۲ ۵ قوله
شبها یعنی مانند من در شبها
کسی از هجران غمی نباشد
باز بگوید که کسی را تحمل
این شبها کجاست ۱۲ ۶
قوله سرها که ...
از سر و در خم چوگان بودن کنایه
از مطیع بودن ۱۲ قوله تا کی
دست و گریبان کنایه از ...
و گریبان گرفتن ...
کنایه از معشوق که تیری بر سینه
عاشق زد و آن تیر در سینه
شکافته بدر رفت دیگر تیر
سبب گم شدن تیر اول
کشید و از عاشق می پرسد
که پیکان من چه کردی
۱۲ ۵ قوله کی گذاریم ای
آن همسم را بر داغ خود
۱۲ قوله ... که آه یعنی

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد
نیم جانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

آنچنین بی‌رحم و سنگین‌دل ز جانانان کیست
کی دل او سوزد از داغی که بر جان منست

تا صبا بیهوده میگوید که دل بردار ازو
من بفرمانم لیکن دل نه بفرمان منست

در علاج درد من کوشش مفرما ای طبیب
زانکه هر دردی که از عشق است درمان منست

بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی
آنکه مشکل می‌نماید کار آسان منست

من که باشم تا زنم لاف غلامی بر درش
بنده آنم که در دلتنخواه سلطان منست

لکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو بزن
کین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

هر چه میگوید هلالی در بیان زلف او
حسب حال تیره‌بخت پریشان منست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

ظاهر است از حلقه‌های زلف ماه عارضت
در میان سایه آنجا آفتاب افتاده است

چون طبیب عاشقانی گه گهی این دل خراب را
پرسشی مسکین که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ دگر
تا دو گل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را ز نخلستان آتش دیده است
این گدا را بین که بس عالی‌جناب افتاده است

راه و رسم وفا پیش آر کان بجا خوشتر است
گرچه جفایت خوشست لیکن وفا خوشتر است

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون
کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است

کدا بیه و تا انتها بیرا نیز من
نیست که دعوی غلامی
او کنم بلکه غلام دلتنخواهان
ادیم ۱۲ کیف قوله آنکه آه اشاره
بشخص عام یا با صحیح دزد بد
و محتسب چراکه اینها طعنه
بر عشاق میزنند اکنون
بموجب من عاب عیب
خود گرفتار دام محبت
شدند و چاکها زدند
۱۲ شه قوله ظاهر است آه
زلف را سایه و عارض
را آفتاب قرار داده ۱۲
۵۶ قوله چون هلالی را آه
عالی‌جناب یا غبار افتادن
بر خاک آستان محبوب
که عالی است و جناب بفتح
صحن سرا انقطبا گنایه از
شخص کشند ۱۲ شه قوله
دلا شام آه یعنی روز کوتاه
است مانند شب دراز فراق
زیرا آن کوتاه است و این دراز
و هم در شور و غوغا و عذاب و
آفات بکسرها شتند ۱۲ شه
قوله همای وصل آه
هما و همایون صنعت اشتقاق
بلکه خان آرزو نوشته که کلمه
یون برای نسبت آید چون

خوشیم با غم عشقت که وقت او خوش باد / چه خوش غمی که ما را با او خوش افتاده است

مشعاز باده گل رخسار ساده هوشم برد / شراب و ساقی ما هر دو دلکش افتاده است

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم / که این صحیفه بغایت منقش افتاده است

الهی که بر صف عشاق راند ابرش را / کدام سر که نه در پای ابرش افتاده است

گرفت نور تجلی شبی هلالی را / که روی خوب آن جلوه مهوش افتاده است

فدا شوند سوی من چو بینی نگرم سوی بت / اما قبول کن زمانی تا به بینم یک زمان رویت

بخاک کوی من گفتی برو یا خاک شو اینجا / بیا آخر خاک خواهم شد من خاک سر کویت

بسم بارست جان محزون جگر بپرد و آن خون / ترحم کن که دیگر نیست تاب تند خویت

بقصد تیغ ستم کشتی مرا عذر تو چون خواهم / گرها میکنی صد آفرین بر دست بازویت

بس عمری اگر یک لحظه با تو بنشستم / رقیب از در میان آمد که دور افتم به پهلویت

دهانی نیه مویست جان در تنستیاق او / هزاران جان مشتاقان فدای یک سر مویت

هلالی گشتی گر سجود از دیدنش مانع / سرش در سجده بودی تا قیامت پیش ابرویت

چه غم گر در سرم شوریست از سودای گیسویت / سر صد همچو من بادا فدای یک سر مویت

تن چون نای را خواهم بگیسو مشو سوی تن / با این لاغری خود را خواهم افگندن به پهلویت

بری خوبت ازو بر یکه خط بندگی دادم / بغمهای جهان آزادم ای من بنده رویت

سجده گوش مانند ماه و هلال و ماه
رعایت از مناسب است ۵ قوله خدا را
ای برای خدا نیز مبین که بجوف آزردگی
تو روی تو بوجه خوب و دیدن نتوانم ۱
۵ قوله بقصد تیغ آه یعنی تو صد ها
جور بر من کردی ممنون توام نه عذر
خواه از تو ۲ اشه قوله هلالی را یعنی
سجده کردن حاجت ابروی تست
ای هلالی سر از سجده محراب تو بر داشتی
۵ قوله ای آن سر آه یعنی خواهم که
سر کوی تو زیر پایم بیفتد لهذا قدم
از سر کردم و سر کردن گذاشتن و نهادن
۵۹ قوله مه ز جور آه بیان جور فلک
میکند که هلال خم دارد یا از جور فلک
خمیده و یا از که امین محبوب پاره جدا شده
و در بعضی نسخ تا ابتدا آیه ۱ اناه قوله
زلف ه بر باد دادن پریشان کردن
بر هوا شدن لازم آن قبا شدن کنایه از
اندیشیدن ۱۱ قوله با دوستان آه معنی
معنی دوم بچند وجه تقریر توان کرد
یکی آنکه تا تعلیل باشد یعنی هرگاه
با خلق آشنا کرد و بتابو سطه خلقی را
از کلی یاد و بستهٔ من نیز سد این معنی
رو بنگه تقاضا میکند لاجرم بیگانه
دار ۲ دوم آنکه در خلق تنها
دوست که عبارت از رقیبان است
هم باشد تنهائی ایشان نخواهم
آنکه تا انتها به معنی مانند تنهائی
دوست ملاقات شود از خلق

دست دعا گشاد هلالی بحضرت
هر روز من شب شده آه سیاهی گذشت
ذوق آن جلوه مرا گشت همی زیر نماز
عمر بگذشت همان روز سیه پیش است
قصهٔ شهر دل و لشکر اندوه مپرس
گذشت آن همه از سر هلالی مپرس
دل چه باشد که مرا یار ز جان نتوان گذشت
از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکل است
جز بسرو روی وصل عمر زندگی حیف است
یار بگذشت از همه چندان ز من خشمناک
چون گذشت از دل خدنگش گو بیا تیر اجل
پیش ازین گر جام عشقی داشتم حالا چه سود
خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن
اگر از آمدنت رنجه نگردد چه بیت
گر بدانم که توان بر سر کویت بودن

یعنی بدستیاری مراجز دعای دوست
این چه عمر است که سالی شد و ماهی گذشت
آمد و گاه گذشت از من و گاهی گذشت
در همه عمر چنین روز سیاهی گذشت
حال درویش چه داند که شاهی گذشت
که از آن عرصه بی ظلم سیاهی گذشت
یار گر نیست بالله متوالان ز جان گذشت
راست میگویم ولی از راستی نتوان گذشت
حیف از آن عمر که بر من شب هجران گذشت
عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت
هرچه آید گذرد چه جوان چه ماند و آن گذشت
از فلک دور دگر خواهم که آن دور و آن گذشت
کی توانم چاره درد که از درمان گذشت
هر دم از دیده قدم زنم بر سر کویت
تا توانم نروم جای دیگر از کویت

تمام شده و ماه گذشت ملا
اینجا مراد قمر است نه شهر و قرینه
سال میخواهد که بمعنی شهر باشد
پس صنعت ایهام شد و لطیفه
هم ۳ قوله ذوق آه یعنی
در شوق جلوه او هلاک داد ساعتی
بنا زآمد گاهی بر من گذر کرده
وگاهی نکرد و روز سیاه بخت ۴
که قوله از خیال آه قامت
محبوبان راست باشد و راست
یعنی صدق هم است پس این
راست اندکه از راستی نتوان
گذشت ۵ قوله خلق آه هم
گویندم ضمیر مفعول و ارد بیان
گذشت قابل دو دلفا ندارد ۶ تم
قوله دارم آه سر اول بمعنی
خیال و دوم ترجمه راس و با
بالای کلاه قسمیه ۷ قوله
توئی آه در خور لائق و خیل
گروه و چشم بفتحتین سیاه

ای سر زلف تو کمند حیات
نیست از قید تو امید نجات
آب حیات تو و خط بر لب
معجزه خضر بر لب آب حیات
خط عاشق ز جهان فارغ است
نیست ندارد و چیز از کائنات

[illegible]

یاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم / خوش آنکه بوسه بر آن لب زنم بجای قدح
ز تازه شد هوس باده و هوای قدح
بسی بسوختم ... گشت چمن پیاله ... هوای قدح
ز رای شراب و ... ز رای قدح
نهم که وقف خرابات کرده‌ام ... و ... دور
بجز هوس کردی ... نه بسانی قدح

هلالی از قدح و می چه جای پرسش است / بیا که پیر مغان مست شد ز صهبای قدح

ای چشم تو شوخ ... شوخ
چشم از تو نیز شوخ ز شوخ
از ناز دو چشم تو ...
این شعر ... که ... و ... شوخ
با ... که نزاد ... و ...

[illegible]

دادی هلالی به وفای تو جان
مرا باده بباغ و بهار شد باعث
رسیده بود گل آن سروسیم ساق بیاید
تو ز ناله مرغان چمن ز جلوه گل
اگر به میکده رفتیم عذر ما بپذیر
گر از تو یک دو سه روزی جدا شدیم مرنج
اگر ز کوی تو رفتیم اختیار نبود
بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب
مشتاق درد را بمداوا چه احتیاج
چون جلوه گاه سبزخطان شد تماشا
تا کی نیاز رفتن و گفتن که جان بده
چون ما فرح ز سایه قصر تو یافتیم
واعظ ملامت تو ببانگ بلند چیست
تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم
دو شب ز رخت نشست هلالی بکنج غم

جان دگر یافت ... رفت
بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث
بیار می که یکی در هزار شد باعث
لطافت رخ آن گلعذار شد باعث
که باده خوردن ما را خمار شد باعث
که گردش فلک و روزگار شد باعث
فغان و ناله بی اختیار شد باعث
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث
بیمار دوست را بمسیحا چه احتیاج
ما را دگر به سبزه صحرا چه احتیاج
جان میدهیم بپایه تقاضا چه احتیاج
ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج
آهسته باش این همه غوغا چه احتیاج
داریم یک سر این همه سودا چه احتیاج
او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

[illegible]

دوم به معنی وفای تو ۱۲
قوله مرا باده آه و سنونست
که باغ و بهار تکلیف نشاسید که
این جا یار را باعث میخواری
قرار داده ۱۲ قوله نبود آه
چمن کنایه از کیفیت طراوت
و بهار یعنی از جلوه گل ناله
مرغان گلزار و بهار زننده
بلکه از لطافت روی او ۱۲ قوله
بمجلس آه طعنه رقیب را به
زخم خار تشبیه داده ۱۲
قوله در از رخت آه تماشا به
معنی دیدن و به معنی
هنگامه هم آمده و گشتن بر جمله
سبزه ۱۲ قوله بدین آه
لفظ از بالای نیز ار بار بحذف
و دعای فرح نام در مدینه بیعت
معروف ۱۲ قوله ای چشم
آه از تو یعنی از جنس تو و از قسم
تو و شوخ آخر منادی یعنی ای شوخ
۱۲ قوله دو سبزی آه رفت
شدن کنایه از شهرت و مرگ و
افسون و هنا صنعت
اشتقاق ۱۲

بدور آن لب میگون مجو پیمان ز من زاهد — سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد
هلالی من نه آن رندم که از مستی بخود آیم — اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد — آری این نخلی که من دارم همین بار آورد
کوه اگر سیل سرشکم در صدا آید بلی — گریه من سنگ را در ناله زار آورد
عالمی در گریه انداز ناله جان سوز من — نوحه گر درد خیزد گریه بسیار آورد
هر که دل آزرده را جز داغ او مرهم نهد — بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد
تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن — هر دم این دیوانه سودا ببازار آورد
پای نه بر فرق هلالی نه که بهر منت است — هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد — بیا ای بخت کاری کن که یار از کار پیدا شد
بکنج عافیت میخواستم کز فتنه بگریزم — بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد
جگر خونست ازان گریه‌های خون که می آید — دلم از دست شد زان ناله‌های زار پیدا شد
نمی خواهم که خورشید جمالش جلوه گر باشد — وزان منزل که روزی سایه اغیار پیدا شد
طبیبا هر که را بیماری هجران فکند از پا — اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد
بسویش بگذر ای باد صبا وز من بگو آنجا — که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

پیش ازان روزی که خاک قالبم گل ساختند — بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند

آواز کنند آواز بازدید ۱۲ قوله
هر دم آه ببازار آوردن
کنایه از رسوا و فضیحت
کردن و پرده دریدن
و وحشت و سودا اینجا
بمعنی جنون و با غبار
بمعنی خرید و فروخت
بقرینه لفظ بازار صنعت
ایهام ۱۲ قوله پای
آه بهر منت است ای بهر
نثار آمدن تو گوهر عبارت
از اشک ۱۲ قوله
هر کجا آه لفظ تر حرف
تفضیل از آخر به محذوف
و در بعضی نسخ بر شده ۱۲
قوله می طلبم آه
فی الحقیقت مرغ
بسمل را نه زنده توان
گفت نه مرده و چون
عذاب اندوه جدائی را
با دوزخ تشبیه داده
و حق تعالی بحال
دوزخیان فرمود
لا یموت فیها و لا یحیی
حالت توسط و صورت
وحسات در عالم

من بنده ام از جیر چی رانی ازین در
خاکم چو بباد پریشان شوم از غم
خونین جگری کز غم هجران تو گرید
عالم همه غم دان و غم او محزون ایدل
خواهد که ز تیغ تو شود کشته هلالی
غمی کز درد عشقت بدل ناشاد می آید
دلم روزیکه طرح عشق می انداخت دانستم
نمیدانم چه بر جمعیت آن سلطان خوبان را
رقیبا گر ترا اندیشه نامیست معذوری
طفیل بندگان من هم قبول افتاده ام گویا
عجب خاک فرحناکست گوئی میبرد شادی
چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را
مرا چون دیگران یاد گل گلشن نمی آید
هوس وا کم ز دوم چاک دل از تار گیسویش
تعجب نیست گر من در وصالش خار غم از گل

کس بنده خود راز در خویش نراند
کز من بتو ناگاه غباری نرساند
از دیده بهر چشم زدن خون بچکاند
می خور که ترا از غم عالم برهاند
نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند
اگر با کوه گویم سنگ در فریاد می آید
که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید
که هرگه داد خواهم بر سر بیداد می آید
کجا بیند ورا از درد مندان یاد می آید
که از هر جانب آواز مبارکباد می آید
که هر کس میرود غمگین بهاندم شاد می آید
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید
بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید
ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید
کسی را بیش یوسف یاد پیراهن نمی آید

اولا زنده ماندن هلال کجا بالفرض
اگر ماند هوس نیک دارای کشته شدن
قوله غمی آه سنگ با در کوه میباشد
و در بعضی نسخ کوه در فریاد می آید
قوله دلم آه طرح بالفتح اندازه و
نقشه مصوران و رشته بنایان که
قوله جمعیت آه خسرو پرویز بن
هرمز بن نوشیروان که بر شیرین آنچه
فرهاد فریفته بود اینجا خود را فرهاد
و رقیب خسرو قرار داده قوله
هوس خام کرده دارد گیسو دست
که رشته گره دار بسوزن در نیاید
قوله تعجب آه گل بلا برای محبوب
خود قرار داده قوله مینوراه
لفظ مردمی اینجا کاری کرده چه
مردمی بمعنی مروت مردم سیاهی دیده
را گویند قوله بجای آه توتیا
از خاکستر آتشی نه از آن رو گفته که
گویند کوه طور از تجلی سوخته سرمه
از آنجا می آید قوله هلالی آه
متعلق بسوزن تو سل نه بجستن یعنی
تکبر گردی مدامن را البته عید یار
است اگر ترا آمدن تا دامن خود
بر خون هلالی آلوده شود دهانه بکن
قوله بود لاله آه یعنی اگر سینه مرا
کاوش کنی پاره پاره نمایند و هر پاره از
داغ دل اثری یابند قوله

هر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی | یکبار اگر برای صد بار دیگر آید
اگر نه از گل نورسته بوی یار آید | هوای باغ و تماشای او چکار آید
بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش | که رفته باشی و بار دگر بهار آید
زیاده سرخوشی ما زمان زمان نو کن | چنان مکن که ز رو مستی و خمار آید
فتاده کشتی عمرم بموج خیز فراق | امید هست که زین ورطه بر کنار آید
چو بار نیست بدین آستان هلالی را | ازان چه سود که روزی هزار بار آید
بهر درد دل ما از تو دوائی نرسید | سعی بسیار نمودیم بجائی نرسید
ما اسیران بتو هرگز ننمودیم وفا | که همان لحظه بما از تو جفائی نرسید
قامتم چنگ شد و لطف تو ننواخت مرا | بینوائی تو که هرگز بنوائی نرسید
با چنین قامت بالا نرسیدی بکسی | کز تو بر سینه او تیر بلائی نرسید
گر هلالی بوصالش نرسد نیست عجب | هیچ که منصب شاهی بگدائی نرسید
هر دم از چشم تو ما را نظری میباید | صد نظر دید و هنوزش دگری باید
آنقدر سرکشی و ناز که با ما داری | شیوهٔ مهر و وفا هم قدری میباید
هر چه در عالم خوبست ازان خوبتری | نتوان گفت که زین خوبتری میباید
بر امید نظری در گذرت خاک شدیم | از تو بر ما نظری هم گذری می باید

[illegible]
ز آه ازین کار درون تو بر عافیت
سوخت هلالی دل را
دل با تو و کر آتش بدل ما افتد
ز حال دل دیده بپرسید که چون شد
خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد
با هجر تو چون جز آه خوش نداریم
حال دل آواره نداریم که چون شد
با او صبا در شکن زلف تو ره یافت
[illegible] دل ما سلسله جنبان جنون شد
[illegible] با همه وفا هست و لیکن [illegible]
هر چند که کردم جفای تو فزون شد
[illegible] که برافروخته بودم
از سیل فراق تو بیکبار نگون شد
[illegible] هلالی
کار دل [illegible] از حال [illegible] دگرگون شد

که قبل از فوت تماشای باغ
کنی ۱۴ قوله زیاده آه سرخوشی
مستی و خمار عطف تشکی که بعد
رفع سکر باشد ۱۵ قوله چو بار
آه بار بمعنی دخل یعنی چو بر آستان
تو او را رفتن نباید پس از آمدن
هر روز هزار بار چه فایده ۱۵
قوله قامتم آه چنگ استعاره از
خم شدن و نواختن دو معنی دارد
زدن ساز و ممتاز کردن اسیر از
و مهربانی کردن و همچنین نوا دو
معنی دارد یکی آواز دوم توشه
و سامان و در اینجا به نظر معنی اول
که قریب الفهم است بقرینه چنگ
صنعت ایهام باشد ۱۷ قوله
هرچه آه یعنی هرچه از دوست
میرسد نیکوست شکر باید نمود و در
تلاش خوبتر ازان نباید بود ۱۸
قوله گر رخسار آه یعنی رخسار
تو که آنچنان تابان است که اگر اندکی
از آتش آن بدریا آب دریا
آتش گردد چنان مشتعل شود که
تا [illegible] رسد ۱۹ قوله اگر در
آتش آه یعنی دل ما در غم
اندوخت و کاف بالای فقره
که آتش بحال ما افتد دعائیه
و این دعای بد است مر دل را و
ظاهر است که محبت و عداوت [illegible]

تا سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون شد | وابستگی این دل دیوانه فزون شد
سرگشته شد از عکس جمالت نه خود شد | وز عارض گلرنگ تو دل غنچه خون شد
خون شد دل من بس که ز فرقت لب | زان روز ز ره دیده خونبار برون شد
آنجا که صبا را گذری نیست که گوید | حال دل این خسته بدلدار که چون شد
هر چند قدت راست هلالی چو الف بود | از بار غم ابروی تو یکبار چو نون شد
زان سنگ دل بجانب سگ کوی تو بیکست | گو واهمه گرفته بکوی تو می کشد
دانی چرا دامنت آویخته است دل | خود را باین بهانه بکوی تو می کشد
صاحبدلی که یافت سررشتهٔ مراد | سررشته اش بجاذبهٔ موی تو می کشد
فارغ ز بوی غالیه و جعد سنبلم | خاطر بجعد غالیه بوی تو می کشد
بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم | چندین بلا ز تندی خوی تو می کشد
ای ترک مست این همه سنگ جفا مزن | بر دل شکسته که سبوی تو میکشد
دور از رخت کشید هلالی هزار آه | آه این چه حالتست که غم روی تو میکشد
دلم بشکسته جان شیرین فغان آمد | خدا را چاره دل کن که آن مسکین بجان آمد
بیا ای سرو گلزار جوانی غنیمت دان | که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد
بزم دیگران هلالی مسکین تا کی تو افتادن | بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی — تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

ز وعدهٔ دیدار دیدمش در خواب — نگویمش که مبادا بآن حساب کند

علیه من دل من نه هجر دانی چیست — برای دیدن روی تو اضطراب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد — اگر نه سایهٔ تو رو بآفتاب کند

بناز میروی و سوی کس نمی نگرد — هزار آه کشیدم یک نفس نمی نگرد

دلم ز سینه صد چاک مشکل آید باز — که مرغ رفته بسوی قفس نمی نگرد

گهی ز پیش روم گه سر ز پس گیرم — دلی چه فایده چون پیش و پس نمی نگرد

چه غمزه ایش ره جان و چه ناله آه — که راهزن بفغان جرس نمی نگرد

خطاست پیش رخت میل خط خوبان دیدن — کسی بموسم گل خار و خس نمی نگرد

کسیکه در هوس روی ماه رخساریست — بآفتاب ز روی هوس نمی نگرد

گذشت سوی هلالی ندیده رحم نکرد — چه طالعست که هرگز بکس نمی نگرد

افروخت رنگ ز می و دلها کباب شد — روی تو ماه بود و کنون آفتاب شد

گفتم ز درد عشق تو سازم سرای عشق — هم خانه که داشتم آنهم خراب شد

این آه گرم بی سببی نیست دمبدم — یا سینه سوخت یا دل سوزان کباب شد

ناصح زبان بکشا که تسکین دهد مرا — نام تو برد و موجب صد اضطراب شد

محروم گرداند ۱۲ منه قوله چون سایه آه دعای بدست و پیداست که سایه مدام بر خاک برابر باشد یعنی هلالی در سایه تو بماند و آفتاب را نمی بیند از تجاوز به و سایه ضد نور است فافهم ۱۲ منه قوله دلم آه یعنی دلم از سینه بدر رفته بدقت باز آید چنانچه مرغ از قفس رفته به قفس نمی آید ۱۲ منه قوله راهزن آه یعنی راهزن از فریاد جرس باک ندارد ۱۲ منه قوله خطاست آه گل رخسار محبوب خود قرار داده و خار و خس خط محبوبان دیگر و خط خطا تجنیس رسانده ۱۲ منه قوله چه طالع آه محبوبان را طالع عشاق بسته اند و کواکب با هم نظر باشد میگوید که این عجب ستاره طالع ماست که به کسی نظر نیست و در بعضی نسخ چه ظالم است و این صاف است ۱۲ منه قوله افروخت ای تو شراب خوردی و رنگ روی تو بدان سرخ شد عشاق را صورت عشق دو بالا شد و ماه برنگ سپید و خورشید را سرخ بسته اند ۱۲ منه قوله شب فراق

وعظ ترک هلالی مکن و فسانه مخوان
که عشق بتان زنده با فسون نشود

اگر از غیب دری بر رخ ما نگشاید
دیگران گر نگشایند خدا بگشاید

دلبران کار من از جور شما مشکل شد
گرچه این کار هم از لطف شما بگشاید

بر دل از هیچ طرف باد شمالی نوزید

حاصل عشق همین بس که اسیر غم او
چون هلالی شرفی یافتم از بندگیست

تا شهرآشوب من هرگه براهی بگذرد
روزم از هجران سیه شد آفتاب من کجاست

چون بره می بینمش هیچ و تظلم میکنم
آنکه در عشق بتان لاف صبوری میزند

بگذرد دیگر سالها باشم بره اش منتظر
گفت میخواهم که از پیش هلالی بگذرم

روز عمرم چند یارب در شب غم بگذرد
دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید

چون بروز هجر گریبان میدرم از دست و دم
مرهمی نه بر دل افگار من بهر خدا

هرکه از روی ارادت پا نهد در راه عشق
تاکنون عمر هلالی در غم رسید گذشت

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود

دل بمالی نه نهد میل بجائی نه کند
کس چرا بندگی همچو نوشاهی نه کند

شهر پرغوغا شود چند آنکه ماهی بگذرد
تا بسویم در چنین روزی سیاهی بگذرد

همچو مظلومی که بر روی پادشاهی بگذرد
صبر کن تا این حکایت چندگاهی بگذرد

در دمی غایب شوم آید بماند هم بگذرد
آه گر ظالمی چنین بر بیگناهی بگذرد

عمر من کم باد تا روزی چنین کم بگذرد
آن گذشت امید میدارم که اینهم بگذرد

گریه من بیند و خندان و خرم بگذرد
پیش زان وز بکه کاری دل مرهم بگذرد

عالمی پیش آید پیش کز هر دو عالم بگذرد
عمر باقی مانده هم یارب درین غم بگذرد

با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود

گذرد تا یکماه دران شهر شور و غوغا ماند ۱۲ منه قوله آنکه یعنی ای فلان تو که میگوئی در محبت معشوقان صابر و متحمل هستم معلوم شد که نو آموز هستی و ناواقف عرصه گذاشتن وه آنگاه حال صبر منکشف گردد که چسان میکنی ۱۲ قوله گفت آه یعنی محبوب گفت هرگاه از رو برود هلالی دور شوم و برروم افسوس که این سراسر ظلم است و درین لطیفه ایست که محبوب را عین ظلم قرار داده ۱۲ منه قوله هرکه آه یعنی چنان حالات کیفیات او را رو نماید که از هر دو جهان او را علحده کند ۱۲ منه قوله تا کنون آه رسیدن تیره و در عرب بمعنی دیدار با عتبار صنعت ایهام لطفی دارد و دو معنیین هم تواند شد و باقی ماندن صفة عمر ۱۲ منه قوله آنکه آه یعنی اگر ظلم کم نه شود مضایقه نیست بلکه خوف زیادتی دارد ۱۲ منه دلبران آه یعنی مشکل فتادن کار و کشاد کار هر دو در دست شما است ۱۲ منه قوله میکنم آه اینجا آه خود را باد صبا قرار داده و کشایش غنچها از

دل هلالی بخم زلف تو در قید بماند — گفت دیوانه همان به که مقید باشد
هیچ کس نیست هلالی که شود همره ما — زانکه این مرحله از محنت بعید باشد

جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد — زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد
دل بگرد پسته زلف تو شد کز حال او — یاد می آید خبرهای پریشان میدهد
دور باد از چشم بد کامروز در میدان حسن — شهسوار من سمند ناز جولان میدهد
بار سیاند رساغر دوران ما وصل نیست — باده ما همه خوناب هجران میدهد
نیست در عشق خوبان ما را احتیاج — گر طبیب این درد بیند ترک درمان میدهد
ای هلالی جان بده و ... — زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

همچنان مخمور لعل که زار خواهی شد — اگر عزیز جهانی تو خوار خواهی شد
اگر چه من هوس زلف یار خواهی کرد — ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد
تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من — نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد
چو در وفای تو ام سینه دلم جفا بیند — که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
گیسوی بحسن تو کس نیست از هزار یکی — تو خود بخوبی یکی در هزار خواهی شد
ز فکر کار جهان بار غم به سینه منه — و گرنه در سر این کار و بار خواهی شد
هلالی از پی آن شهسوار تند مرو — که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

و اگر وعده وصل کردند و سکانت شیرین گفتند جان بخشیدند ۱۲ قوله یا رب آه یعنی آیا در زمانه با بخل شد هست لفظ مخصوص این امر بر ما که ماست ۱۲ قوله کنون آه یعنی کنون برابر خوبی تو در هزاران یکی هم نیست آئینده تو هزار حصه ازین زائد خواهی شد در حسن ۱۲ قوله ز فکر آه کار و بار هر دو مترادف اند و اینجا اشاره بکار جهان و بار غم کرده ۱۲ قوله هلالی آه گرد به فتح ترجمه غبار بکسر معنی پیرامون هر دو درین مقام راست آید ۱۲ قوله بر سر آه را اینجا معنی گریان و لاغر ۱۲ قوله اشک آه چون اشک از دیده افتاد خوار میگردد ۱۲ قوله بر آه بار بیابی ... سال گذشته ... هر گاه محبوب ... خشم می ورزد مراد ... سال گذشته او یاد می آید ... با ما ناز می بود و نوازش می نمود ۱۲ ۱۲

عشق می نازد بحسن و حسن نازد بعشق / آری آری این دو معنی ...

در گلستان گر بیائی بلبلان جاری علیه / نوعروسان چمن صد جامه بر تن بشکنند

جان شیرین با لبت آمیخت گویا در ازل / جوهر جان من و لعل تو از یک معدنند

مردم و هرگز ندیدم زین بتان سنگدل / من نمیدانم مسلمانند یا خود کافرند

با تن لاغر هلالی پیش آن خوبان میا / زانکه اگر گداخت باکی نیست ایشان می زنند

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد / دلم ز بس که طپید در سر اضطراب افتد

دلم ببار و لیکن هر زمان شود بیخود / علی الخصوص زمانیکه در شراب افتد

تو چون بی ما شراب خوری با رقیب جلوه کنان / ز خنده نمکت در دل کباب افتد

ز مهر جلوه چو خورشید من مه در بام / ستم نها همه در روزن آفتاب افتد

مگو بدوزخ هجر افکنم هلالی را / روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد / همیشه بر تن ما هست خاک پای تو باد

دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره / هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

ز خانه تا بدر آئی و پای نهی بسرم / سرم فتاده بخاک در سرای تو باد

ترا به بسمل من گر رضاست بسم الله / بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد

مقصرم ز دعا در جواب دشنامت / ملائک همه افلاک در دعای تو باد

قوله در گلستان آه نوعروسان چمن کنایه از گلی و لاله و غنچه و جامه بر تن دریدن مضطر شدن واندو و بکبیر گر دیدن ۱۲ قوله جان آه گوهر بمعنی اصل و ذات و مراد از لعل لب معشوق و آمیختن جان با لب راه شیرین کلامی یا جان بخشی است لیکن مصرعه دوم موید وجه الحسن ۱۲ قوله با تن آه یعنی پرورش جان باید کردن و غم لاغری نباید خوردن ۱۲ قوله چون آه کباب صفت دل است نه مضاف الیه آن یعنی از نمکات رشک در دلهای سوخته عشاق نمک افتد ای زیاده تر بیقرار کردند اختلاط ترا با رقیب دیده ۱۲ قوله بهر آه در روزن همه جانها نور خورشید تو وارد گردد ۱۲ قوله ترا به بسمل آه یعنی بسمل کردن ... الا معنی ... ۱۲ قوله مقصرم آه ای من ... اگر چنین عنایت ... جهان ۱۲ قوله ... رقیب از کوی ... ۱۲

[illegible]

آن خنده که کردیم از انفعال کرد
درویش را مسل سلطنت بی زوال کرد
آن کس که ابروان ترا چون هلال کرد
فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد
غم تو آمد و آن را هزار چندان کرد
که مرد پیش تو او کار بر خود آسان کرد
کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد
که تیر غمزه او هر چه کرد پنهان کرد
که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد
خدا نکرده که تو دیدی فراق ویران کرد
بیا بباده که عالم بیک قرار نماند
که برگ ریز خزان آمد و بهار نماند
نشئه که تو داری بجز خمار نماند
رود دیگر و وانگه گردهم غبار نماند
معین است که این روز روزگار نماند

شرمنده لبش تو شد از انفعال سخن
سلطان تخت شد ز گدایان کوی عشق
گفتم که حلقه ساخت هلالی قد ترا
نمی توان بتو شرح بلای هجران کرد
ز روزگار مرا خود همیشه درد ی بود
بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیمار
خیال کشتن من داشت و چه شد یارب
جراحت دل ما را طبیب ناخوش نسبت
نیافت لذت ارباب ذوق بی درد
هلالی از دل مجروح من چه می پرسی
جهان هر چه در او هست پایدار نماند
غنیمتی شمر ای گل نوای بلبل را
تو مست باده نازی ولی مناز آخر
بسی نماند که خاکم زنند باد فراق
بروز هجر هلالی ز روزگار منال

قوله گل پیش المتنبی التفات ... میگرد چنانچه ... گفته اند غمزه ... خنده شرمندگی را ... خنده گویند
ف
خنده قسم است ... خنده ... در حالت اندوه ... خنده ... خنده ... قول
درویش آه سلطنت بی زوال ... از عشق که سلطان از گدایان کوی ... قوله گفتی آه کاف ... حلقه ای ... خمیده ... جواب سوال ۱۲
قوله کدام آه سنگدل ... از کشتن من باز داشت ... عذاب ... ۵ قوله ... کنایه از دل ۶ قوله تو مست آه یعنی ایام جوانی ... دولت ... ۸ قوله ... ۹ قوله ... ۱۰ ... ۱۱ قوله ...

بلالی همیان عاشقی رسوای عالم شد
شمع مجلس دوش با من گریه بسیار کرد
حال من میداند آن شوخ و تغافل میکند
ناله با این همرهان از خویش غفلت زیست
عاشقان زین پیش دایم عمر فی میداشتند
عشق آسان مینمود اول با امید وصال
در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت
فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سگدل
گاه گاهی گر بلالی بر سبیل دو زیست
فتنه من خاست از قدش قیامت شد پدید
آن زنخدان اگر پر گرد شد از بستگی
چون بدرد خویشتن گرفتم غالب من جا گرفت
چون کف دست نهاد بر دلم آرام یافت
شد بگذشتی هنگ تن بیعان اشد درست
میکشم با غم از هجران و این کوه بلاست

گریه بیش از سحر افسانه درین حد
خالی سوز دل من از غل و کلا
این منظری انگه در عشق برار
هر چه با ما کرد دور چرخ کج رفتار کرد
محنت عشقش عزیزان جهان را خوار کرد
نا امیدی های هجرانش جهان دشوار کرد
گرد عالمهای چنین بسیار استغفار کرد
خواهد از خاکش فلک را ه دیوار کرد
زانکه این بیچاره را این آرزو بیمار کرد
عیب آن قامت که من دیدم قیامت کی بدید
بر کفم بی گز کمال زانکی خواهد چکید
غالبا جان آفرین تا کیست ز رجان آفرید
دست از دو گر با زداری همچنان خواهید
عزم پابوسی تو دارد هر کجا خواهد رفت
می ندانم کاین بلا را تا بکی خواهد کشید

استعمال یافته یعنی از بلای عشق
سلامت خواستن کنایه است
و از آن طلب آمرزش لازم
۱۲ قوله خواهد آه یعنی بعد مردن
هم خاک تابع رفتن من بسوی
محبوب خواهد شد ۱۲ قوله
سر و من آه یعنی قد او جهان
قیامت هست که از استادنش شور
حشر پیدا شود و برای آه کسی
قیامت ندیده ۱۲ قوله چون
قلم آه یعنی هیاچه در نی زار خود
بخود گشتن افتد و بسوز نامه من
مسبوخت اگر از اشک تر نمی شد
با سوختن قلم او نما یا ۱۲
قوله سخن آه در زر گرفتن ابتدا
و عزت دادن ۱۲ قوله تا خط
آه ور ز عصر ما اول بیشتر یا ای
تازی در دور قدم تیر اول یا ای
تازی بود و در دور محمی یعنی
زیاده تر فصیحه شدیم و الا قاعده
از دست رود ۱۲ اغم
آه الوث یا یم پیغمبری که بیدا
خیال شعار ی خود مر هی
شده بوده آخر الامر بکلم عجیب
الدعوت از گفتن کلمه رب انی
مسنی الضر و انت ارحم الراحمین
شفا یافتند او سبحانه فرمود
انا وجدناه صابرا نعم العبد

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز

سینه‌ام از ریش غم دو دای که شد ریشهٔ

بس بهر کز رخت چشم افکنم سوی دگر

خوش نمی‌آید بجز روی تو ام روی دگر

بنازه گلهای چمن هر رنگ خوشبوی اند لیک

گلرخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر

زینت آن روی نیکو خال بس خط گو مباش

حسن او را در نمی باید سر موی دگر

کشتن بدخوی آن بیرحم و زینم باک نیست

باک آن دارم که گیرد غیر از ین خوی دگر

روز محشر کز جفای نیکوان نالند خلق

باشد آن بدخوی را هر سو دعاگوی دگر

هر کرا خاکستر کوی تو دامن گیر شد

کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

دی چو با آن الف و خط سوی هلالی آمدی

رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

ده که بازم خاک اندخت بغوغای دگر

من بجای دگر افتادم و دل جای دگر

یکدم امروز بی دگر از لطف ببالین من ای

که من امروز دگر دارم و فردای دگر

غالباً الحق جان کندن من است طبیب

که بجز صبر نه فرمود مداوای دگر

یا بهم پیش که نزدیک تو آیم لیکن

از تحیر نتوانم که بهم پای دگر

با من آنکه و بیکبار تماشای رخت

که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر

اگر امیست پریشانی ذرات وجود

کاش هر ذره شود خاک به صحرای دگر

میش از ین داشت هلالی سر سودای کسی

دیده از زلف تو افتاد بسودای دگر

صیبت و بعیقه انکه خطاهم سوی شد
سه قوله کشتن آه بیم و در زمیم
ضمیر منفصل است این امر مرا
سه قوله دی آه ای در روز
یا شب گذشته و الف پس سر
باشد و خط جانب رو پس از ین
رو رفتن آرام و قرار بدو سو
پیدا کرده ۱۲ قوله یکدم
آه یعنی کل یوم هو فی شان و
مقام تلوین ساعت بساعت
حال مبدل گردد دیده های امروز
و فردا یا مراد از امروز حالت صحت
و حیات و از فردا مرض و ممات
سه قوله غالباً آه صبر تلخ
و سمع در حقی تلخ له در عرف
آنرا مصبر گویند سعدی فرموده
که صبر تلخ است ولیکن بر شیرین
دارد ۱۲ دواکه طبیب صبر
و این نفس حریف را شکری باید
سه قوله از تحیر آه حیرت پا را از
رفتار باز دارد ۱۲ قوله
با من آه یعنی دیدن رخ تو با من
چنان سلوک کرده که مرا هوش
دیدن دیگری نمانده ۱۲ قوله
من زارم آه زار در مصراع اول
به معنی لاغر و خوار و در دوم
به معنی گریان ۱۲ قوله بساز
آه ای موافقت کن و بسوز و

دولت حسن و جوانی یکدو روزی بیش نیست
عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد
تاب بیماری ندارم بیش ازینها ای فلک
مردم چشم هلالی پاک می بازد نظر
قد تو عمر دراز است و [illegible] گلشن ناز
گر به پیش تو مرا [illegible] بود در راه نظر
چراغ عشرت من مرد در تو خانه ببین
ز آسمان و زمین [illegible] در رهٔ عشق
بروی زرد هلالی ز [illegible] خار ببین
عمر رفت از تو ما را صد پشیمانی هنوز
یک نظر دیدیم دیدار ترا زان عمر گذشت
چیست چندین التفات ای شکار ای رقیب
در صف ما عاشقان [illegible] بلبل [illegible]
پیش ازین روزی هلالی [illegible] خوب [illegible] بود
یار من وه که مرا یاد نداند هرگز

در نیاز ما نگر چندین بحسن خود منناز
یا شبم کوتاه [illegible] یا رب
با نسیم روح پرور با سموم جانگداز
روی خود پنهان مکن از مردمان پاکباز
بیا و دست بازی مکن بر سرم چو عمر دراز
نو آمدی و نظر [illegible] روی تو باز
بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز
درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز
که از جهان نو آورده است روی نیاز
[illegible] چه عمر است اینکه حال ما ندانی هنوز
[illegible] با برهم نمی آید [illegible] هنوز
جانب ما کج نظر ناکرده [illegible] هنوز
کافری صد بار [illegible] مسلمانی هنوز
میکند جور [illegible] ملامت از پشیمانی هنوز
قدر یاران وفادار نداند هرگز

رو نماید ۱۲ [illegible] قوله تاب
آه در مصرع دوم لفظ
بی تابی بخشش یا وجه چه بیتابی
همین معنی بود مخذوف
خلاصه که از بیماری نجاتم
بده بهر طوریکه باشد خواه
به صحت خواه بمرگ ۱۲ [illegible] قوله
زگریه آه یعنی از گریه
فراق مرا هیچ نظر
نمی آید چنان چه هیچ
میگریستم حالا که تو آمدی
گریه موقوف شد ترا دیدم
۱۲ [illegible] قوله چراغ آه
یعنی چراغ خوشی من
خاموش شد و ترا معلوم نشد ۱۲
[illegible] قوله تا رخت آه گل از خار
تمیز نمی کند در بیان
گل و خار ۱۲ [illegible] قوله
از آن آه در هنگام
تحویل آفتاب [illegible] برج حمل
روز و شب برابر گردد
۱۲ [illegible] قوله اگر آه [illegible]
آید دل و مرغ دست
آموز مرغیکه او را بر دست
نشانند و پرورند و آموزند تا چون
رود باز بر دست آید ۱۲

زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق / همچو آن بلبل که می نالد بزندان قفس

عید شد هر گوشه خلقی با مه نو دارد هوا / گوشهٔ ابرو نمودی عید ما این است و بس

میرسی خندان و میگوئی مبارکباد عید / همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

در غمت گر جان بدشواری دهم معذور دار / زانکه دلتنگم من آسان بر نمی آید نفس

یار رفت ای دل چه سود از نالهٔ شبگیر تو / صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس

نالهٔ بسیار دیدم سنگ گوشش بفریاد من نرسید / من سگ کوئی که زانجا آید فریادرس

پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب / همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس

گر دل و جان هلالی ز آتش غم سوخت / بر سر کوئی تو هرگز گو مباش این خار و خس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس / رفت با صحبت اغیار شد افسوس افسوس

آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل / قصد آزار دل زار شد افسوس افسوس

این همه گوهر دانش که بچنگ آوردم / ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس

گفتم ای دل بکمند سر زلفش نروی / عافیت رفت گرفتار شد افسوس افسوس

آنکه چون روز شب عیشم ازو روشن شد / رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس

عاقبت داشت هلالی ز نهان عشق وصال / غمی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

زاهد بکنج صومعه منشین و مست باش / آدمی چه دوزخی شدی آتش پرست باش

[illegible]

گاه گاهی میتوان پرسیدن از بیمار چو منی

ای طبیب دردمندان این تغافل تا بکی

تا هلالی از سوز عشق بیدار شد [illegible]

[illegible]

مسکین دل از ملامت آواره جهان شد

دهقان ز جوی تا کم سیراب ساخت یارب

از جست جوی وصلش منعم مکن هلالی

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک منش

آن پریرو را چه لایق کلبهٔ تاریک دل

گر بشی لطف تنش بر پیرهن ظاهر شود

از لطافت هم مزن ای گل بآن نازک بدن

تا بگردن غرق خونم دیده بر راه امید

خاک شد مسکین هلالی در ره آن شهسوار

خواهند عاشقان و مراد از خدای خویش

ای من گدای کوی تو گر نیست همتی

صد بار آشنا شده با من و هنوز

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر

حیف است هر جفا که با غیار میکنی

چون خاک پای است هلالی بصد نیاز

ای باد اگر به بینی از ما سلام گویش

از آب زندگانی خالی مباد جویش

گیرم اگر نیایم شام بجست جویش

همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش

مردم چشمست بنشانم بچشم روشنش

از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش

زانکه گردم میزنی آزرده میگردد تنش

گر بخنجر نریزد نیاید خون من بر گردنش

تا لگدکوب جفا گردد چو نعل توسنش

هجران برای غیر و وصال از برای خویش

باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

بیگانه وار میگذری آشنای خویش

آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

بهر خدا که حیف مکن بر گدای خویش

ای سرو ناز سر مکش از خاک پای خویش

[illegible]

سله قوله اگر گذر آه شین ضمیر
منش بحقیقت مضاف الیه
گذر و از خاک یعنی مرقد ۱۲ سه
قوله گر بشی آه یعنی از نهایت
سرور هم آغوشی چنین تن لطیف
در خود نگنجی ۱۲ شه قوله تا بگردن
آه ای منتظر قتل یار در خون
نشسته‌ام آخر در انتظار خواهم
مرد خون من برگردن اوست ۱۲
سه قوله خاک آه لگدکوب
ای گرفته لگدهای یعنی مغلوب ۱۲
سه قوله آن حالتی آه ربطی
واقعی و پیوستگی ۱۲ شه قوله
حیف یعنی جور یعنی ظلم بر
غیار کردن ستم است به عاشق ۱۲
شه قوله شب آه یعنی دل
گفت که من در پهلوی تو پیش
افتاده‌ام از باعث پهلو نهادن
تو بر خاک کوی محبوب و تو از
پهلوی خود به همین جهت ۱۲
سله قوله چون آه یعنی تا [illegible] از
به جمع باید نه از یار ماه هلالی الخ
استعاره از محبوب ۱۲ سله قوله
عالمی آه از فریاد و فغان خود
که بگوش عالمی میرسید و عالم
تنگ بود رهائی دادم ۱۲

عاشقان را نه گل و باغ و بهار است غرض
همه سهل است همین صحبت یار است غرض

غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان
ورنه از گوشه میخانه چه کار است غرض

آفت دیده مردم نه غبار است ولی
دیده را از سر کوی تو غبار است غرض

هوس دیدن گل نیست هلالی ما را
زین چمن جلوه آن لاله عذار است غرض

گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط
یکحرف زان ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه ایست روی تو یارب تا ابد
هرگز بران ورق نفشاند غبار خط

مارا بدور حسن تو با نوخطان چه کار
تا روی ساده هست نیاید بکار خط

زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود
در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

خط گو مباش گرد رخت وه چه حاجت است
مجموعه جمال ترا بر کنار خط

از خط روزگار مکش سر که عاقبت
بر دفتر حیات کشد روزگار خط

قاصد بغیر چند بری خط دوستان
یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ترک یاری کردی از وصل تو یاران را چه حظ
دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ

چون ندارد وعده امکان وصل تو وفا
غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ

چشم من کز گریه نابیناست چون بیند رخت
از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ

ور دلی در لب خوبان چون نگیرد قرار
دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ

گل بجواهر روشن کنند و چشم است
نه قوله زین چمن آه چمن این جلوه
محبوب مطلوب است ۲ قوله
خوش آه مصرع دوم دعائیه ای
ز بهار خط بر رخساره تو نرسد
یا اینکه خط صفحه رخساره را غبار
نرساند ای هرگز نگرداند
شه قوله تا روی آه یعنی تا وقتیکه
روی صاف ساده است گرد و سبزه
خط بیکار است ۸ قوله زین
پیش آه ای قبل از زمانه حسن تو
ه قوله بر دفتر آه خط کشیده
رد کردن از عالم محو و رقم
کشیدن ۱ قوله غیر داغ آه
یعنی ما را بی سوختن هیچ
چیز ندارد

[illegible]

حالا بیا ببوس خیالت مشرفم — گر دولت وصال تو یابم زهی شرف

دور از تو نوبهار جوانی بباد رفت — عمر چنان عزیز چرا شد چنین تلف

چشمت مرا نشانهٔ پیکان غمزه ساخت — وه چون کنم که تیر بلا را شدم هدف

از دیده طفل اشک جدا شد دریغ ازو — تا آن در یتیم کجا رفت ازین صدف

ره میزنند و عربده آهنگ میکنند — با ما ببین در چه مقام اند چنگ و دف

کوته مباد دست هلالی ز دامنت — کس دامن وصال تو چون بدهد ز کف

وه که رفت آن شوخ و پاکدیده در فراق — از فراق او بفریادیم فریاد از فراق

یار با اغیار و من محروم کی باشد روا — دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق

در فراقت حالم از هر مشکلی مشکل تر است — هیچکس را اینچنین مشکل مبادا از فراق

آنکه روزم را سیه کرد از فراقت همچو شب — روز او چون روزگار من سیه بادا از فراق

در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم — وه که می آید خزان میرسد بادا از فراق

درد و فریادیم هلالی گفته از بیت کیست — این تغافل چیست فریاد از تو و داد از فراق

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک — سینه ام چاکست از چاک گریبان غم چه باک

میکشی بر غیر تیغ و میکشی از غیر تم — از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک

نیست جان را با تن پاک تو اصلا نسبتی — این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک

[illegible]

پیری رسید مگر بمیدانم که عمر عزیز برای چه رائیگان بکردم که امید طمع و توقع بیهوده بود ۱۲ شه قوله وه چون یعنی اکنون در رنج و بلا افتاده ام ۱۲ شه قوله از دیده آه در یتیم آنکه در صدف یکدانه پیدا شود و مناسبت طفل بس لطیف ۱۲ شه قوله ره میزنند یعنی چنگ و دف را ملاحظه کن که با ما غریبان چه سلوک میکنند عزم جنگ دارند و راه ما میزنند و مقام و راه و آهنگ از مصطلحات علم موسیقی ۱۲ شه قوله داد یعنی انصاف و داد از چیزی خواستن نالان از جور او بودن ۱۲ شه قوله میکشتی آه میکشتی اول بفتح از کشیدن و میکشتی بضم کاف از کشتن ۱۲ شه قوله صد ره یعنی صد باره ۱۲ شه قوله خاک راه گل کردن یعنی سرشتن خاک را به آب و اگر بضم خوانند یعنی [illegible] تریب هم روا باشد ما لفظ آب و خاک در مصرع دوم ادا میکنند خلاصه مقصود از اینجا دم وجود محبوب منت ۱۲

باچنین حسن تبا ماه فلک چون گویم
کاتبان قلم صنع که مشکین رقم اند
باتو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد
بیتو هر شب منم و گوشهٔ تنهائی خویش
وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی
روی در روی تو آرم همه وقت از هر سو
باتو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان
گفتگو چند هلالی دگر افسانه مخوان
ایکه از خوبان دما تو ئی مقصود هم
تا بسودائی غمت افتادیم در بازار عشق
بسکه بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک
گرد عشرت بر نچیم گل نخواهد کرد عشق
آخر ای آرام جانها رحمتی فرما که من
شور جور ابجوت نهان داریم کز رخسار و زلف
چون شب ار هلالی بیتو افغان بر کشید

آفتابی بتو یارب نرسد هیچ زوال
صفحهٔ روی تو آراسته از خط و خال
لیکن آنجا که توئی باد صبا را چه مجال
پای در دامن غم سر بگریبان ملال
که فراق تو مبدل شده باشد بوصال
چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال
هر جوابی که دهی باز در آرم بسوال
تو کجا وصل کجا این چه خیالست محال
چون تو ئی هرگز نبود دست نخواهد بود هم
از زیان هر دو عالم فارغم از سود هم
از فلک ناشادم از بخت ناخشنود هم
چشم من گریان چو ابر چهره گرد آلود هم
سینه مجروح دارم جان غم فرسود هم
در دل افتاد آتش وز جان برآمد دود هم
چنگ بر درد دلش می زد ناله آهنگ عود هم

سیاهی بار قم مشکین تناسب
دارد و ۲ اشکه قوله روی
در روی ای مقابل و این بیت
تعلق از بیت ماقبل خود دارد
۲ اشکه قوله با تو آه بعد جواب محبوب
تکرار سوال کردن بمعنی باز بر و ف
هم کلامی است و این بیت هم
تعلق از بیت سابق دارد
یعنی وه چه فرخنده ادا
شه قوله تا بسودا آه سودا بمعنی
جنون و خریده و فروخت اینجا
بهر دو معنی رست ۲ ملله
قوله گرد راه در عشرت با صفا گفت
و گل کردن بمعنی سرشتن
خاک بآب و گل کردن بند
کردن دروازه به گل که از
گرد چهره و آب اشک گل کرده
در خرمی راه عشق بر من خواهد بست
و ظاهر ست که اینها علامات
سد باب مسرت اند ۲ اشه
قوله شور آه ربا ربا سر او
زلف بدود مناسبتی است
باهر ۲ اشه قوله چون آه

[illegible]

شکستی در دلم خاری مگو کی بی‌تو بر نایم / بدین تقریب میخواهی که با زخم سوزن هم

زبان جان هلالی پیش مکافات سپر بادا / که ابرویت کمین دار است چشمت با دل افگارم

چنان برپا فگن امروز از رفتار قامت هم / که فردا بر نخیزد بلک فردای قیامت هم

رقیبان را از آن لب خضر شد و دم عیسی / مرا بهره ست آه و حسرت اشک ندامت هم

اگر من مردم از سنگ ملامت سر کویش / سگان کوی یار از زنده میخواهم سلامت هم

جدا زان لب مردن آرزو میکردم ای هجران / نبودی جان ز تن هم گر دمی کرامت هم

سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی را / که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

چه حالست اینکه هرگه در جمالت یک نظر بینم / شوم بی‌هوش و نتوانم که یکبار دگر بینم

ز هجرانت بتر شد روزم از شب نیک میخواهم / که هر روز ترا از روز دیگر خوبتر بینم

تو مست باده نازی و حال من نمیدانی / نمیدانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم

هلالی گر بمیرم آسمانرا زیر پای تو / چنان نبود که خاک آستانش زیر سر بینم

بصد امید هر دم گرد آن دیوار و در گردم / بسی امیدوارم آه اگر نومید برگردم

چه حسنست اینکه از یک دیدنت دیوانه گردیدم / بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه‌تر گردم

خدا را اینچنین زود از سر بالین من مگذر / دمی بنشین که برخیزم ترا برگرد سر گردم

جوانی فتنه شد در شهر و من هم عاشق رسوا / شوم آواره و هر دم بصحرای دگر گردم

[illegible]

بار خواهی که مجروح سوزن نیز
گردم گویی که بیرون خواهم ورد
سه قوله چنان قامت قیامت
صنعت اشتقاق و تجنیس زاید
هم و امروز جمع اضداد و از پا
افگندن عاجز و هلاک کردن ۲
سه قوله جدا آه مخاطب بجدائی
است که تو چنان کردی که مرا
نمی ارزیدی چه خود تمنای مرگ
داشتم ۱۲ سه قوله چنان نبود
ای چنان قدر ندارد در زیر پای
بودن خاک کوی تو محبوب
زیر سر ۲ شد قوله دمی آه
بنشین و برخیز صنعت مقابله
سه قوله خیز آه در بعضی نسخ
یاری بجای روزی دارد
یا من بجای از و ناکس ۱۲
سه قوله خورشید آه آفتاب
بلب بام کنایه از قریب مرگ
بودن و دم آخرین ۱۲ شه
قوله چون یار آه چند الفاظ
به فکر اضافت در کلام استاد
آمده چون ... منزل
و صاحبدل صاحب نظر

[illegible]

رفتی و در محنت جان کندنم بگذاشتی
زاهدا از نقل و می بیهوده منعم میکنی
گفته تا کی هلالی زار رینا الدیو عو
عجب شکسته دل زار ناتوان شده ام
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن
بگفتگوی تو افسانه گشته ام جانان
چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش
دلم ز شادی عالم گرفته است ولی
خدا برا دگر ای باد سوی من بگذر
از آن شکست هلالی دلم شگاف شگاف
مشکل که رود هرگز حسرت دل جانم
هر روز بخونریزم آئی و رقیب از پی
ای ترک شکار افکن شمشیر مکش بر من
این دیده که میدارم آلوده بخون ولی
تا چند هلالی را در آتش غم سوزی

گر بپائی زنده مانم زیر پائی چون کنم
منکه زندی کرده باشم پایمالی چون کنم
چون گرفتارم بچنگ بینوائی چون کنم
چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده ام
که در هوای تو ام گرد بر آسمان شده ام
به جستجوی تو آواره جهان شده ام
به تنگنای لحد مشت استخوان شده ام
غمی که از تو رسیده است شادمان شده ام
که من بکوی کسی خاک آستان شده ام
که ناوک غم دانه و هر نشان شده ام
تا لاله مگر روزی سر برزند از خاکم
زان داغ خوشحالم زین واسطه غمناکم
یا آنکه پس از کشتن بربند بفتراکم
ترا نرو که نمی دانی قدر نظر پاکم
حسن او میسم یا رب یا خود حسن و حاشاکم

و نام صنعتی که از لفظ
ذو معنیین معنی بعید الفهم
مراد گیرند و قریب الفهم که
آنرا قرینه متقاضی باشد مقصود
باشد چنانچه لفظ عود درین
افتد معنی چنگ مراد است
و همچنین نوا دو معنی دارد یکی
آواز دوم توشه و اینجا دوم
مقصود به طریق ایهام
۷ قوله تو آفتابی آه بهر دو
معنی را یکی محبت دوم آفتاب
اینجا اول مراد است به طرز ایهام
و هوا نیز اینجا بمعنی آرزو
و خواهش ۸ قوله دلم آه
گرفته یعنی ملول در ادر خدا برا
معنی برای و نهی گذر با و از آنست
ر و مسکند تا خاک را نه برند ۹
قوله تا لاله تا انتهائیه سر بر زند ای
بر زند و لاله داغدار باشد ۹ شه
قوله هر روز آه خونریزیه بمعنی
مصدری و اقعه قتل و مرگ
خواب بچنگ و اسهال بارت
بودن رقیب همراه او ۹ قوله
ای ترک آه یعنی اگر مستی
بفتراک خود منظور است بکش
هلالی از قتل من باز آئی

بر همه خلق یقین شد که فغانیست ترا — لیک من از طمع خویش گمانی دارم

کاش چون لاله دل تنگ مرا بشکافی — تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم

شهره ام خواندی و در عمر چو سگان بجهان — زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم

ملک عشق همه تیغ جهانست که پایانی نیست — من درین ملکم و غوغای جهانی دارم

جان من شد الم های هلالی بشنو — که درین واقعه جان سوز بیانی دارم

هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم — چون نسیم سحری تو نشو و نما اینجا گذرم

دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش — هر چه بکار آید اگر زین سر و سودا گذرم

زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان — گر بصد عشوه از خضر و مسیحا گذرم

همتی یا قدمی همچنین همره شو — که برش طاقت آن نیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلندست خدایا سببی — که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم

رشته عمر تو که دست بدار همچو مسیح — یا بگردون همه از سر دنیا گذرم

منکه امروز هلالی خوشم از دولت عشق — بیم آنست که ز اندیشه فردا گذرم

بپیش سگ در تو عمری من که التماس شدم — که خاک درگه و بر فلک اساس شدم

غمم از غم دلبران قیاس مکن — که من نشانه غمهای بیقیاس شدم

مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد — نه از شناختم وانگه خداشناس شدم

۱۵ آه یعنی چون بفردا المعرفه گرده یعنی بیاید بازآن بدکنم فرداسی گیریم که فردا که نخواهیم کرد ۱۲

روزی که در فراق جمال تو بوده ام / گریان باشتیاق وصال تو بوده ام

هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام / هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام

جایی که داغ بر ورق لاله دیده ام / آنجا بیاد عارض و خال تو بوده ام

هر گه بشکر لبی هوسی کرده گفتگو / در حیرت جواب و سوال تو بوده ام

چون کرده ام نظاره قد بلند سرو / در آرزوی تازه نهال تو بوده ام

القصه در تمام هلالی صفت / مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

تا چند بود در هوس روی تو باشم / در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم

فردای قیامت که روم جانب طوبی / در سایه سرو قد دلجوی تو باشم

خوش آنکه تو چون دست بدشنام برآری / من دست برآورده دعاگوی تو باشم

پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان / تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم

هر گه که تو از بهر پری دست بچوگان / خواهم که همه تن سر شوم گوی تو باشم

ای شاخ گل ار نالم چون بلبل این باغ / معذورم اگر شیفته روی تو باشم

روزی که فلک نام مرا خواند هلالی / می خواست که من مایل ابروی تو باشم

نوبهار است بیا تا قدحی نوش کنیم / باشد از محنت ایام فراموش کنیم

ساقیا هوش و خرد تفرقه خاطر ماست / باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

شام عیدآن به که منزل سراهی کنم | خلق مه جویند ما نظاره ماهی کنم

پیش بالای بلندت خار غم از یاد سر | غایت پستی بود گر فکر کوتاهی کنم

بخیالت کی توان قطع بیابان فراق | ره خطرناک است و دل فکر همراهی کنم

خوی او بس نازک و ما بیقرار و درد دل | پیش او ناگه مباد ا ناله و آهی کنم

در ره جانان هلالی رسم جانبازی خوست | از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنم

من سگ یار م فلان نیست که بیگانه شوم | لیک میترسم از آن روز که دیوانه شوم

ای فلک شمع شب افروز مرا سوی من آر | تا بگرد سر او گردم و پروانه شوم

من همان روز که افسون تو دیدم گفتم | که به بیداری شبهائی غم افسانه شوم

از در خانقه و مدرسه کارم نگشود | بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم

در سرم هست که چون خاک شود قالب من | به هوای لب میگون تو پیمانه شوم

نرگس مست تو از خواب صبوح این همه چیست | خیز تا کشته آن نرگس مستانه شوم

بی مه عیش هلالی چکنم عالم را | گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عید است بیا که حیران تو گردم | قربان خودم ساز که قربان تو گردم

خاکم به ره است جلوه کنان رخش برانگیز | تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم

جمعیت آشفته دلان از دل جمعست | جمعیت من آنکه پریشان تو گردم

قوله پیش یعنی از روی ...
بروی قد تو کوتاه است پس
از سر و پیش قامت تو کوتاهی
پستی است ... قوله ...
سبک ... آواز ... سنگ شهور
است و هم دیوانه می شود ...
قوله من آه افسانه ... معهود
افسون و افسانه صنعت ...
قوله در سر دارم خیال
من که پیمانه شوم تا بلبهای او
رسم قوله خاکم آه یعنی خاک
من در راه تو افتاده است
تو اسپ ... تا ... پراگنده
شود و در تمام میدان بگردد
قوله جمعیت آه جمع
مصدر بمعنی مفعول صفت
... قوله ... سرشته آه
... صفت ...
... کاکل ... پیچ در پیچ
قوله وصل و عقوبت
بسیار عبارت از ...
... عمر کم ...

گر بخاکم گذرد یوسف گل پیرهنم | بوی پیراهن یوسف شنود از کفنم
بفراق تو گرفتار ترم روز بروز | کس بدین روز گرفتار مبادا که منم
کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه بخویش | طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوه کنم
لب ببستم ز سخن ای گل خندان که مباد | مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم
هر کسی در چمنی هم نفسی سیم تنی | من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم
گر دلم رفت هلالی گله از دوست خطاست | دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشم | بهر طرف که نهی پای در قدم باشم
مکوش این همه در احترام و عزت ما | که من بخواری عشق تو محترم باشم
مرو که آخر ایام عمر نزدیک است | بیا که یکدو سه روزی که هم باشم
غریب ملک وجودیم اندکی مانده است | که باز ساکن سر منزل عدم باشم
رقیب با سگ جناب تو قدر بیش از ماست | سگ توایم چرا از رقیب کم باشم
حریف بزم که عیش را وفائی نیست | رفیق ما غم یار است با غم باشم
نه حد ماست هلالی امید لطف از دوست | غنیمت است اگر قابل ستم باشم

بر آستان بیم و از بیخودی بهر بگذر غلطم | بهر جا پا نهی ز شوق پابوست بسر غلطم
بهر پهلو که می افتد به پهلوی سگت شبها | بنخواهم گرازان پهلو به پهلوی دگر غلطم

امر اقبل از رسیدن شنیدند و خوش گردیدند ۵ قوله هر کسی الخ یعنی موسم بهارست و هر یکی از عشاق با سیم تنی در چمن صحبت دارد و من چون از یار خود جدا هستم در گوشه غم با خیال محبوب خود نشسته ام ۶ قوله حریف یعنی هر که در عیش و عشرت رفیق بود و هم صحبت گردد آن را وفا نباشد و هر که مدام همراهی کند رفیق همان است [illegible] با غم هستم چرا که هر دم همراه ماست ۸ قوله بهر پهلو یعنی زینکه از خواب تو محروم [illegible] محبت من گردد پس رنج زیاده [illegible] محبت کنم ۹ قوله کار ما خود را افسون کنم ۱ یعنی افسانه گفتن و افسون بدم و وحشت خود را افزایم بقول مولانای جامی افسوله وحشته [illegible]

از رشک خون دیده که بر دامنت رسید
دیوانه شد هلالی و زنجیرش آرزوست

خرم آن روز که زین محنت غم باز رهیم
نیست امکان خلاصی تو در ملک وجود
رفت مجنون و ازین داغ جگرسوز برست
از تو بر من ستم و جور خلاف کرمست
جان غم سوخت هلالی قدح باده کجاست

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم
گفت با من دوستی میکن بدل گفتم بجان
گفت حیثیت بگو تا در میان دمان
گفت با ما گر سخن داری بچشم دل بگو
گفت گیسو دارد هلالی چشم گریانت غبار

دلم ز دست شد از دوستان چه چاره کنم
خوش است شام تو لیکن کجاست طاقت آن
مگو کناره کن از من که جان کف ندهی

هر دم ز گریه دامن خود لاله گون کنم
گیسوی او کجاست که دعوی جنون کنم

بمراد دل ازین درد و الم باز رهیم
مگر از قید تو در کوی عدم باز رهیم
سینه مرهم تا من دلسوخته هم باز رهیم
کرمی کن که ازین جور و ستم باز رهیم
تا ازین سوز درون یکدو سه دم باز رهیم

گفت قطعا هم سعی پی دگر گفتم بچشم
گفت راه عشق ما میسپر گفتم بچشم
سوی ما چندین میانداز نظر گفتم بچشم
تا نگردد گوش مردم را خبر گفتم بچشم
کحل بینائی بکن زین خاک در گفتم بچشم

اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
که در میان رقیبان تن انتظاره کنم
تو در میان جانی چسان کناره کنم

قیس ببرد و از داغ دیوانگی
محبت رهائی یافت من نیز
می میرم تا نجات یابم ۱۱ اسلحه
قوله یار آه قطع به فتح بریدن و
قطعا بمعنی یقینا مستعمل چه برین
احتمال چیزی همان مرتبه یقین
ست اکن بشی و بچشم در مقام
منظوری کمال گویند درین
غزل بلطف هرچه تمام تر واقع
شده ۱۱ اشاد قوله مگو آه چنان
بفتح دل بمعنی تو در میان
جان هستی پس چسان از تو
کناره کرده آید ۱۱ اشتی قوله
رو راز تو آه یعنی در عالم
دوری از یار اگر بعد اسیر
ما باشد من زندگی خود دانم
و جان دهم ۱۱ اشد قوله چند
تو بمعنی دل من مرا بسوی
تو کشیده می برد من چگونه
یاد در دوری کند ... تو
نرد دم

رنجه کردی بساعد و خون هلالی ریختی | تا قیامت شرمسار دست بازوی تو ام

وقت عیش است سر راه گذاری گیریم | ماه رویی بکف آریم و کناری گیریم

شاهدان دست بدستند دل ما کرد نگار | ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم

گرد خواهیم شد آن دامن او را برگرفت | ما باین شیوه مگر دامن یاری گیریم

بیقراریم درین منزل گه وصل مدام | آه اگر چرخ نخواهد که قراری گیریم

ما بجان صید سواران کمان ابرویم | کشته گردیم که فتراک سواری گیریم

عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ | ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

عید شد خیز هلالی که بعشرت گه باغ | جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

بخاک من گذری کن چو در وفای تو میرم | که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم

نهاده ام ز سر خود بیک نگاه هوس | همین بود هوس من که در هوای تو میرم

دلم ز جفای تو خون شد روا مدار که عمری | دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم

تویی که جان جهانی فزاید از لب لعلت | منم که بی نفس از لعل جانفزای تو میرم

بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم | تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم

روا مدار رقیبا کوشش که ترک جان نتوانی | تو جان خویش مده کو که من بجای تو میرم

مرا بخواری ازین در مران سگان هلالی | گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

حاصل کنیم و کناره گیریم بدو معنی یکی در آغوش گیریم دوم از راه کناره شویم چه معنی حاصل شد ۱۲ منه قوله شاهدان اه نگار در مصرعه اول بمعنی نقش و در دوم بمعنی معشوق ۱۲ منه قوله کشته گردیم کاف تعلیلیه ازبرای شکاربند سواری مقتول شویم چه صید زنده در فتراک نیاویزند ۱۲ منه قوله آه آه در مصرعه اول به معنی صدائی که در حالت درد و غم برآید و در مصرعه دوم به معنی افسوس ۱۲ منه قوله زمشربی آه یعنی در مقامی که من هستم ازان راه به عیش و عشرت نتوان رسید چه اگر آن منزل ... و دربسته اندوه و الم است

[illegible]

بباغ لاله رخان چون بر آن شوم زین باغ
گل دگر ندمد غیر لاله از گل من

مگو که در دل تو زنگ بسته یکسان نیست
که تخم مهر و وفا سبز گشته در دل من

همه متاع جهان را به نیم جو نخرم
کزین معامله بیحاصلی ست حاصل من

بدست دوست هلالی مراز قتل چه باک
اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان
وین مشکل دگر که نهفتن نمی توان

غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار
ما را عجب غمیست که گفتن نمی توان

دندان به قصد لعل لبش تیز چون کنم
کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

خون بسته غنچه دار دل تنگم از فراق
دل تنگم آنچنان که شکفتن نمی توان

در خون نشست چشم هلالی که از رهت
گردی بدامن مژه رفتن نمی توان

بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من
که جز هوای جمالت تو نیست در سر من

براه عشق تو خاکم طریق من اینست
درین طریق نباشد کسی برابر من

ز غمزه تو دل تنگم شکست منفعلم
که نیست لایق تو کلبهٔ محقر من

ز ترک مست من ای زاهدان کناره کنید
که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من

حذر کنید رقیبان ز سیل مژگانم
که دم بدم زند و خون میچکد ز خنجر من

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنید ساغر من

زنگ آلوده در دل است ۱۲
قوله همه متاع آه یعنی اگر جمله
اسباب عالم به نیم جو خرید کنم
هیچ حاصل نشود مرا ۱۲ قوله
دندان آه دندان تیز کردن
طمع داشتن ۱۲ قوله در خون
آه یعنی چون از راه تو گرد رفتن
نمیتوانند خون می گیرد ۱۲ قوله
ز خاکپای ای قسم خاکپای
تو و هوا یعنی خواهش ۱۲
قوله حذر کنید آه یعنی
مژگان من خنجر است و ازان
خون می چکد شما کشته خواهید شد
و خون چکیدن از مژه عاشقان
بیان واقع ۱۲ قوله تیغ آه
در مصرع دوم لطیفه ایست
که بر اهل ذوق پوشیده نیست
قوله مغیر عشق آه ورزیدن
مشق کردن و کسب کردن
و حاصل کردن و مهارت
بهم رسانیدن در چیزی ۱۲
قوله بغمزه آه مردم شکار
صفت ... اهتز و کاف که آمده
قوله نظاره آه یعنی
سادا روی خود را در

مشکن از دهن صدا و دل من ز من جدا | آگاه نیست یار ز حال غریب من
زینسان که درد عشق توام ساخت ناتوان | مشکل زیم اگر تو نباشی طبیب من
تا کی خوریم غم پی تسکین دل خویش | گویم بخود که از ازل این شد نصیب من
آزرده شد هلالی و از گل نگفت هیچ | تا کی جفای خار کشد عندلیب من
دل خون شد از امید و نشد یار یار من | ای وای بر من و دل امیدوار من
از جور روزگار بگریم که در فراق | هم روز من سیه شد و هم روزگار من
نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب | رحمی بکن وگرنه خرابست کار من
زین پیش یا صبر بود و دلم را قرار نیز | آیا کجا شد آن همه صبر و قرار من
ای سیل اشک خاک وجودم بآب ده | تا بر دل کسی ننشیند غبار من
گفتی ببر هلالی و صبر اختیار کن | وه چون کنم که نیست باختیار من
مردم چو گفتی درد مند ماست این | دردمندان ای پری با چه استغناست این
سایه بالای آن سرو ناز سر من کم مباد | زانکه بر من رحمتی از عالم بالاست این
خواستم کان سرو روزی برکنار آید ... | با کجی های فلک گر نیاید راست این
اشک گلگون ... چهره ... | کرد خون گل چهره ... شیداست این
گفتمش ... | دل بغم دادی ... که ... راست آنها

کنم ۲ قوله آزرده ای یار خار عبارت از رقیب یا درد فراق و عندلیب اشاره از دل است ۳ قوله ای سیل اشک آه آب دادن تباه کردن و گل آرزین است ۵ قوله سایه آه بالا در مصرع اول بمعنی قامت و در دوم بمعنی بلند و مافوق و صنعت تجنیس تام هست ۶ قوله خواستم آه لفظ راست بمعنی ... از لطف نباشد و ... و کج صنعت مقابله است ۷ قوله گفتمش آه آن ... به قیامت و این اشاره بفردای وعده است ۸ قوله بر سر کوی تو آه پنهان و پیدا صنعت مقابله است ۹ قوله دلا آه لب باعتبار سرخی رنگ آتش قرار داده و آب خضر آب حیوان و از آتش آب خواستن البته محال است ۱۰ قوله ترکیبان آه ترجمه حدیث شریف ... صبر و ... مثل ... یا ... قوله ...

نگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن
نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جان من
هلالی را به سودای عشق پنهانست پنهان شد
گر چه آسان سازی تیغ از جور بیداد زنید من
تلخ کامم زان لب شیرین کرم کن خنده
است باد از بخت سیه در کنج تاریک غم
کرده عهد وفا من خورده ام سوگند من
تا صباحی چون عشقبازان از صحبت فارغ اند
چون هلالی یار به رویت دلم خورسند بود
ای فدت نازک نهالی چو بر کنار چشم من
چشم مردم را غبار از گرد بنشاند ولی
اشک من کس که بر کنار چشم دست
قطره خون بود که از دل آمد چشم یادگار
گر بروی من هلالی سیل اشک آمد چه بود
گهی لطف و گهی جور نگاه دلربای من

گر راز عاشقی هرگز نماند بی قلم پنهان
بلای عشق جهان سوزیست گر پیدا و گر پنهان
چو در عالم نخواهد ماند آن سر این چنین پنهان
از تو قطعا نگسلد پیوند من
چیست چندین بر سر چشم ای شوخ شکر خند من
یکزمان طالع شو ای ماه سعادتمند من
بشکند عهد تو اما نشکند سوگند من
تبدیل شو عمر خود ضایع مکن در پند من
آه ازین غمها که آمد بر دل خورسند من
لطف کن خیز و بنشین بر کنار چشم من
می برد گرد سر کویت غبار چشم من
گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من
بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من
تا چها آید هنوز از رهگذار چشم من
ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من

تلخ کامم آه ازان لب
شیرین متعلق خنده
تلخ کامم و نگاه قهر آلود
زهر دارد و خصوصا از چشم
محبوبان و هم است لفظ
چشم به معنی غضب
است ۱۲ منه قوله چون
آه لفظ کنار مشتمل بر دو معنی
است آغوش و کرانه و
چون سرو کنار جویبار
باشد لهذا لفظ کنار آورد
۱۲ منه قوله چشم آه غبار
چشم عبارت از تیرگی
بصارت ۱۲ منه قوله
اشک من آه دست شستن
ترک کردن و گوشه گرفتن
کناره کشی شدن و گوشه
چشم گرفتن رو گردانیدن
۱۲ منه قوله قطره خون
عبارت از اشک خونین

جرعه بخش ازان لب که ثواب عظیم
تشنه را آب ز سرچشمه حیوان دادن

تا کی افسانه چو دیشب خیالت گویم
دردسر این همه خوش نیست بمهمان دادن

بی تو هجران بسرم گر اجل آرد روزی
می توان جان خود از شوق بهجران دادن

گر چنین موج زند اشک هلالی آدم
خانمان را همه خواهد بطوفان دادن

از رشک سوختم رقیبان سخن مکن
گرمی کنی برای خدا میل من بکن

در آرزوی یک سخنم جان بلب رسید
جانان ترا که گفت که با ما سخن مکن

هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک
بهر خدا که روی بهر احسن بکن

عاشق منم حکایت مجنون چه می کنی
جان کندنم بهمین سخن کوه کن مکن

تا چند بهر قتل من آزرده می شوی
سهلست بر من این همه خویشتن مکن

ای کرد یار عقل فدای بلای عشق
حال غریب ما نگر این جا وطن مکن

گفت ز لبت هلالی قدر شکر شکست
تا مشق بغیر طوطی شکر شکن مکن

تا کی تند شوی پی جفای دل من
چند روزی بوفا گوش برای دل من

گر تو می داشتی این آتش پنهان کس مرا
دل بی رحم تو می سوخت چه جای دل من

حاش لله که دلم ترک تو گوید بجفا
گر جفاهای تو بیش است وفای دل من

طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق
غیر وصل تو نبود دوائی دل من

می کنم و او کوه را کنده بود یعنی دیگر کوه کن بعد و من مکن و نیز جان کندن عبارت از حالت نزع ۱۲ منه قوله از لبت یعنی شیرین کلامی تو چنان است که قند و شکر در برابر آن هیچ نیست لیس نام لب خود طوطی شکر خوار منه ۱۲ منه قوله دل بی رحم آه یعنی دل بی رحم تو ای محبوب که سنگ است می سوخت چه جای دل من که نرم است و در بعض نسخه بجای دل من زند مقام چه جای

نیست آن غنچه که خندان گل شکفته است بباغ
دل خونین جگر است پریشان از تو

جیب گل پیرهنان چاک شد از دست غمت
ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو

طالب وصل ترا محنت هجران سر ماست
تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم بیاراست هلالی برخیز
جام جم گیر که شد ملک سلیمان از تو

می کشم سر بآستان خانه تو
کجا رویم سر ما و آستانه تو

ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن
که غیر ظلم و ستم نیست در زمانه تو

از آن سمند تو میجهد گه جولان
که رقص میکند از ذوق تازیانه تو

سفید گشت مرا استخوان خوشحالم
بدان امید که روزی شوم نشانه تو

شب فسانه بروز آورد این عجب است
که روز خود شب من از فسانه تو

هلالی از غم جان سوز عشق آه مکش
که سوخت جان من از آه عاشقانه تو

سازم قدم بدیده و آیم بسوی تو
تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم
ای کاش همچو روی تو می بود خوی تو

جان آرزوی وصل تو کرد است از ازل
ما نیز کرده ایم بجان آرزوی تو

منما جمال خویش بهر کج نظر که نیست
چشم بدان مناسب روی نکوی تو

چون من هلاک روی تو ام رخ ز من متاب
بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو

و پریان تابع سلیمان بودند و
جم لقب جمشید و حضرت سلیمان
هردو و هر جا که ذکر جام و عشرت
و نغمه بود مراد اول و در
مقام ذکر حیات و تخت و تاج
و نگین و طیور و وحوش دوم
واز تو ای از ملک تو ۱۲
قوله از آن آه جولان به تحتین
گردیدن و فارسیان سکون
او سط آرند یعنی تازیانه تو
از غایت فخر بودن بدست تو
میرقصد از آن سبب اسب
هم بر می جهد ۱۲ قوله شب آه
قوله این عجب است متعلق به مصرع
دوم ۱۲ قوله زخم آه یعنی
بر زخم پیکان تو پیکان
دیگر رسیدن بجای مرهم
است ۱۲ قوله اگه یعنی
تا زآلوده تو که از کشتن من
بود اکنون که تر خنده مخفی
کردی مرا افسوس می آید
که کشته نه شوم ۱۲

[illegible]

روزی که عمر خویش هلالی دهد بباد — میخواهد از خدا که شود خاکپای تو

مارا نگاه جانب رقیب است یکطرف در کوی تو — روی با ما کن خدا را تا نبیند روی تو

دیده نااهل در روی چنین خیف است حیف — چشم بد یارب نیفتد بر رخ نیکوی تو

بعد ازین سر از سر زانو نخواهم بر گرفت — تا نه بینم غیر را زین پیش هم زانوی تو

میکشی بیداد و میگوئی که این خوی منست — این چه خوی و این چه بیداد است او از خوی تو

چون حنا میزی بمن در کوی خود زارم بکش — خون من باری بپا میزد بخاک کوی تو

همچو ماه نو هلالی خم گشتی شام عید — گر نگشتی مایل طاق خم ابروی تو

چند گیرم جام می کام از لب میگون او — ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

قصه لیلی و مجنون بارها سر خوانده ام — هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او

مهر ان سلسله جان خواهم که بلبل نو فتاد — عشق روز افزون من با حسن روز افزون او

داغها دارد دلم چون لاله نتوان نهفت — کان همه داغ درون پیداست از بیرون او

سرو میگوید هلالی قد موزون ترا — در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

روز و هم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او — شب روم لیکن چه حاصل که نه بینم روی او

عمر چه بس روزم ولی هر جا که منزل میکنم — می نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او

او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم — تا که آزاری نه بیند ساعد بازوی او

[illegible]

میکشی بیداد او بیداد بمعنی
بی انصافی و او بمعنی انصاف
مستعمل و بمعنی ظلم و فریاد و
داد و بیداد صنعت تجنیس آمده
قوله چند گیرم آه ضمیر او در مصرع
اول راجع بمحبوب و در دوم راجع
بجانب جام می قوله قصه
آه یا می تا ستم و ضمیر او راجع
بسوی لیلی قوله در عبارت
یعنی در بیان آنمعنی که سرو با قد
تو برابر است طبع بلا کوتاهی کرد
قوله گر چه آه خاطر آنچه در دل
گذرد فارسیان بمعنی محل و طبیعت
آرند قوله چنان آه نثار
قسمی از سرو قوله رقیب
امی رقیب ارتبه بودن سگ
در پیش نیست اگر سگ از آنجا
بیرون من سگ و ران سگ ام
یا رقیب از ان کو برآید
قوله تا دل آه یعنی از
برای اینکه دلم نرنجید و دلو
بگرید از راه دیده بدل آ
چرا که در رسی او میده اجتماع
مردم است و در آنجا مقام نیابد

۱۴

ور دهان غنچه از لعل تو آب حسرت است — لیک پندارند مردم قطرهٔ شبنم درو
سالها حیران او بودم کسی آگه نشد — زانکه حیرانند چون من جمله عالم درو
عاشقانرا آن سر کو از همه عالم به است — وان سگان کو به از خیل بنی آدم درو
تا هلالی را شمردی از سگان کمترین — هیچکس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه — اول چه بود آنهمه آخر چه این همه
خوبان ز اهل درد شمارا چه آگهی — ایشان نیازمند شما نازنین همه
غمهای دوست اندک و بسیار هر چه هست — بادا نصیب این دل اندوهگین همه
ای دیده از غبار رهش طوطیا مجوی — کز گریه تو گل شده روی زمین همه
گر ناگهان بسوی هلالی قدم نهی — سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه
تا چند به کشتن ما جور و کین همه — تا کشته میشویم چه حاجت باین همه
جمعی که از جفای تو رفتند عاشقان — دلخسته و شکسته و اندوهگین همه
یکبار هم بجانب ما بین بروی لطف — یکبارگی بسوی رقیبان مبین همه
رخسار بر فروز و بگشت چمن خرام — تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه
گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت — مجنون شوند مردم صحرانشین همه
تو قبلهٔ مرادی و خوبان بانفعال — دارند پیش روی تو رو بر زمین همه

از آب گردد ۱۲ ۵۳ قوله تا هلالی آه بچشم کم ای بدیده حقارت ۱۲ ۵۴ قوله زین پیش آه حرف چه اینجا برای استفهام که از حیرت در کاری باشد ۱۲ ۵۵ قوله ای دیده آه توتیا لفظ فارسی است پس املای آن بطا مطبقه خطاست یا معرب باشد والله اعلم ۱۲ ۵۶ قوله تلخم آه یعنی لبها شیرین است و نام رقیب تلخ پس از دهان در حق من بمنزله زهریست که در شیرینی بکسی دهند بفریب ۱۲ ۵۷ قوله دوش یعنی شب گذشته است بدرو نسا اطلاق آن نماید لاجرم محبوب گفت که در شب هلالی تمنای خورشید دارد ۱۲

من گشتم از غریبی واز درد بی نصیبی — هجران یار دیده وراز دیار مانده

در ملک گلعذاری بیبود خار خاری — آن دل نمانده اما این خار خار مانده

با آنکه در هوایش خاکم بگرد رفت — او را هنوز از من بردل غبار مانده

ده چون کنم هلالی کان ماه با رقیبان — فارغ نشسته ومن در انتظار مانده

جان من گاهی سخن کن زان لب کامی بده — ور سخن با عاشقان صعبست دشنامی بده

چون دل از دست غمی بی آرام شد بهر خدا — بردلم دستی بنه ویک لحظه آرامی بده

میکنم پیش تو عرض حال بی سامان دل — گر توانی قصهٔ وی را سر انجامی بده

جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت — چند سوزی بیدلانرا وعدهٔ کامی بده

ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد — تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده

تا ترا فارغ شود خاطر ز سختی های دهر — چند روزی دل بدست نازک اندامی بده

ناصحا پند تو در طعن هلالی تا بکی — ای نکو نامی دو عالم ترک بد نامی بده

تا یم جا بگوشهٔ میخانه ساخته — خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته

یاری جدا شده ست رقیب آشنای تو — وز من ترا از هر چه بیگانه ساخته

آنکس که تاب او بهم طرهٔ ترا — زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته

دل نیست این که در تن فرسوده منست — دیوانه ایست جای بویرانه ساخته

۵۲ قوله چون دل آه
دست بر دل کسی نهادن
تسلی وتسکین
دادن او را ۱۲ ۵۳
قوله یاری در بعض نسخ
یارب بجای یاری
دیده شده ۱۲
لیکن چون جمع دو
مخاطب در سخن بنظر
نیامده که کسی خطاب
را اندا کند ومخاطب
دیگری را سازد چه ندا
بکار می افتد الا اینکه
یارب بمعنی فریاد
باشد و در بعض
نسخ یار او الله اعلم ۱۲
۵۴ قوله آن ماه آه ماه
وشب و روز رعایت
تناسب ۱۲ ۵۵ قوله مردم
آه چون کوه مجمع گلها
باشد از این رو گفت
که چون با کوه گویم دل

یوسف اگرچه بود بخوبی عزیز مصر
حالا بملک حسن عزیز جهان توئی
گر صد هزار مه شانند مهوشان
ایشان ستمگرند ومن مهربان توئی
گر دل نداد وخون شد وگر جان بلب رسید
[illegible] چون طبیب من ناتوان توئی
[illegible]

ماه تمام روی زمین [illegible] توئی
جان رفت اگر جهان [illegible] آمدست آن توئی
عاشق از حیات [illegible] جان توئی
هلالی این [illegible]

بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم
مه من بجمع خوبان بکسی ترا چه نسبت
چو غنیمت ست فرصت بی بکرشمه جلوه کن
ز برای کشتن من چه بس ست چشم شوخت
دل خسته هلالی چه بسوختی حذر کن
زهی شراب لبت مایه طربناکی
به یک خرام که کردی هزار دل بر روی
نشسته ام بره بت چون غبار ره میترسم
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت
گذر بدامن پاکت نکرد باد صبا
تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست
چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی
رسید جان بلبم چون ز ریم نمی پرسی
زیاده بیخبرم ساختی و سے ترسم
شد از جفای تو ملک دلم خراب ہنوز

دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره
تو زیاده تر ز ماه و دگران کم از ستاره
که بعالم جوانی برسد کسی دوباره
ز چه میکنند خنجر مژه باز هر کناره
که مبادز آتش او برسد آفت شراره
نمود نرگس مستت هزار بیباکی
تبارک الله ازین چابکی و چالاکی
که ناگهان نکشی دامن از من خاکی
چو تلخی می ناب آورد فرحناکی
کجا شگفته گلی در چمن بدین پاکی
جز این که بر سر آتش نهی بخاشاکی
چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نکنی
بلا که یک نظرم چون کنم اگر نکنی
که چون روی بحریفان مرا خبر نکنی
درین غمم که ازین هم خراب تر نکنی

[illegible]

ش قوله به یک خرام آه
بکسر خای معجمه رفتار است
بناز وکاف بیان خرام ۱۲
ش قوله نشسته ام آه خاکی
بیاء معروف ودامن
کشیدن اعراض کردن ۱۲
ش قوله جواب آه لعل
میگون عبارت از لب سرخ
محبوب چه شراب انگوری
سرخ باشد ۱۲ ش قوله
تن ضعیف آه در خاشاک
یای معروف مصدری
است ای خاشاک شدن ۱۲
ش قوله رسید آه مفعول
نکنی نظر است یعنی
اگر نگاه نکنی من چه کنم ۱۲

مست شیفتیم اگر هیچ ندانیم چه غم / ذوق نادانی ما به از غم دانایی

چون سگ دست هلالی اگرش منع کنی / که درین راه چرا میروی و می آیی

دیده‌ام از تو جفایی که ندیدست کسی / بلکه اینگونه جفا هم نشنیدست کسی

هر کسی محنت عشق تو کشیدست ولی / آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی

لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس / که چو من زهر فراقت نچشیدست کسی

در ره عشق ز منزلگه مقصود مپرس / کان مقامیست که آنجا نرسیدست کسی

طرفه باغیست گلستان جهان لیک چه سود / که گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی

دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید / گرچه غم را بدل جان نخریدست کسی

ای صد هزار چون من خاک در سرایی / کی دیگری خرامد مثل تو دلربایی

خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند / مثل تو پادشاهی با همچو من گدایی

گر آن بلای جانها بد گفت در حق من / یارب نگاهدارش از هر بد و بلایی

ای پادشاه خوبان بیداد و ظلم تا کی / اندیشه کن خدا را از آه مبتلایی

با آن لباس نازک دانی که چیست قدت / سروی که باشد او را از برگ گل قبایی

شادم که گوشهٔ غم از آه و نالهٔ خود / کین آه و ناله آخر سر میکشد بجایی

گویند کای هلالی عشق چیست گاهی / هر دم جفا کشیدن از دست بیوفایی

یای سرای مجهول است برای تعظیم ۱۲ قوله ای پادشاه محبوبان آه لفظ را اینجا بمعنی برای باشد ۱۲ ش قوله شادم بگوشهٔ غم آه سر کشیدن کنایه از بر آمدن مطلب شدن باشد ۱۲ ش قوله گویند آه فاعل گویند مردمان خلق قرار داده و اینچنین در کلام اساتذه بسیار بنظر آمده ۱۲ ش قوله جان مست تا اینجا ابتدای بیت ثانی ز رختیکه واز آخر فرباد بلفظ میکنم محذوفست و اینچنین بسیار آمده است ۱۲ ش قوله افتاده ام آه یای بوصل اینجا سببیه است چون نسبت وصل محبوب بیخ رقیبان انجامد لهذا بخت بد را یاد میکنم که موجب فراق باشد چرا که دولت وصل بحز سعد نبود بابخت حاصل نمیشود و این رمز و در بزم عشاق کامل مشعر فاعل عشق است لذا سوختگان آتش عشق جور رقیب در راه محبوب گوارا داشته اند و الله اعلم ۱۲ قوله گویی عشقبازی آه در اصطلاح فقرا کسی گویند که از مرتبهٔ جهان گذشته بحق رسیده باشد و آن رسم و عادت مردم جهان هیچ کار ندارند و پارسا آن باشد که از مرتبهٔ عقل درنگذشته و هنوز در قید هستی موهوم خود گرفتار است و الله اعلم ۱۲ قوله گوی بدیاران آه لفظ با اینجا تعلیلیه باشد خاموشی میکنی اینجا بمعنی خود را خاموش میکنی خاموش اینجا بمعنی معتدل باشد همچو بانیوش ۱۲ و بیوسیدن ۱۲ ش قوله گوش آه ای قول هلالی بر درغبت نمیشنوی گویا اینجا بمعنی تمام باشد ۱۲ قوله بغیر جان و گرمی آه این مضمون در وقت کمال عشق

[illegible]

هر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم | چو روی خوب تو دیدم هنوز بیش از آنی

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که تو آنم | تو نیز مرحمتی کن بآنقدر که تو دانی

ز روی شوق هلالی هوای نظم تو دارد | درین هوس غزلی گفت با لطف بخوانی

گفتی بگو که بندهٔ فرمان کیستی | مانندهٔ تو ایم تو سلطان کیستی

جان میسپارند بهر تو خلقی بهر طرف | آیا ازین سیاه تو جانان کیستی

ای گنج حسن با تو چه حاجت بیان شود | هم خود بگو که در دل ویران کیستی

می بینمت که بر سر ناز و کرشمهٔ | تا باز در کمین دل و جان کیستی

ما از غمت هلاک تو با غیر همنفس | شکر کجاست در دو لبان کیستی

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد | با خود تو آفتاب درخشان کیستی

ای گلستان جمالت در کمال خرمی | عالم از ناز تو پر شد نازنین عالمی

خرمن آدم چو بهر دانهٔ بر باد شد | چون کند با دانهٔ خال تو مسکین آدمی

مردهٔ صدساله را انفاس جان بخشد همی | با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی

سینه را گفتم که بی غم شو دل غمناک گفت | با غمش جا نیکه باشم من چه جائی بی غمی

گر هلالی از درت محروم شد بیرون رفت | در حریم آن حرم بیگانه را ره نیست

بار دور از صحبت اغیار بودی کا | گهگهی با عاشق خود یار بودی کا

[illegible]

آه هوا اینجا بمعنی خواهش باشد و لفظ
تا تعلیلیه باشد ۱۲ قوله جان میسپارند
آه لفظ آیا اینجا برای استفهام باشد یعنی
میپرسیم از تو که معشوق کدام کس
هستی ۱۲ قوله می بینمت که آه کرشمه
بالکسر ادائی از ادائهای معشوقان باشد
مانند عشوه و غمزه و لفظ تا اینجا بمعنی تا چه
باشد و بار بمعنی بار دیگر و کمین و در لغت
کسیکه پنهان نشیند برای کشتن دشمن یا
شکار و این جا بمعنی انتظار گرفتن دل
و جان است ۱۲ قوله ما از غمت هلاک آه
همنفس ای همصحبت بلکه حاجت آه یعنی
ببین که در غم تو من هلاک میشوم و تو در بیان دیگران
هستی یعنی از انصاف دور است ۱۲
خرمن آدم آه یعنی هر گاه از آدم علیه السلام
برای یک دانه خراب شد بلکه یعنی آدم بادانه
خال تو بر باد نشود چه کند چرا که آسیب
برجع الی الاصل ۱۲ قوله بار دور از آه
کاشکی کلمهٔ تمنی است یعنی آرزو میبرم
یار اول یعنی محبوب باشد و ثانی بمعنی همدم
۱۲ قوله چون تو آن گفتن آه یعنی کم بودن
جور تو نمیخواهم بلکه هر قدر که زیاده بهتر
است ۱۲ قوله هر گل از رو تو آه یعنی هر گل
را گر دیدم روی تو مرا یاد آمد و بیزارم ساخت
اگر این همه گلها خار بودی چه خوش بود که
روی تو مرا یاد نیامدی و بیزارم
نساختی ۱۲ قوله چه غم آه یعنی اگر

[illegible]

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی
نمی‌دانم تغافل می‌کنی یا خود نمی‌دانی

کنون تا می‌توانی از جفا کردن پشیمان شو
که بعد از کشتنم سودی نمی‌دارد پشیمانی

قدت بر جان من دم فتنه شد یارب چه خوش باشد
اگر بنشینی و این فتنه را از پای بنشانی

دلم گر سوختی بگذار یاری استخوانم را
که می‌خواهم سگ کوی ترا خوانم به مهمانی

هلالی دشمن آن ابرو و دوست‌دار مژگانم
محبت بین که از جان دشمنم با دشمن جانی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی
پیاپی گر نباشد گاه گاهی

نگاهی کن به امیدی که داری
که دارم از تو امید نگاهی

بیا ای آفتاب عالم افروز
که پیش آمد عجب روز سیاهی

رقیبا امشب از من بر حذر باش
که خواهم سوختن عالم را به آهی

شد خوشه‌چین خرمن عشق
همه عالم نمی‌ارزد به کاهی

رود سالی که آن مه را نبینم
که دیدست این چنین سالی و ماهی

هلالی خاک شد سویش گذر کن
چه دامن می‌کشی از خاک راهی

ماه من روی تو خوب است چنین بایستی
لیک خوبیت قدری بیشتر از این بایستی

حیف باشد که رسد خاک بر آن دامن پاک
آسمان وقف خرام تو زمین بایستی

تا مگر بوسه دهی دست بر آن خاتم لعل
همه آفاق مرا زیر نگین بایستی

الف آخر رقیب برای ندا باشد یعنی ای رقیب
قوله رود سالی آمد و در اینجا به معنی
میگذرد ... ما لکه را به یا
... روی تو یعنی ای محبوب
صورت تو خوب است چنانچه میباید لیکن
... اندکی از خوبی زیاده می بایست قوله
حیف باشد که رسد آه یعنی جای افسوس
است ... خاک دامن تو رسد
... که وقت خرامیدن تو آسمان بجای
زمین بودی تا گردید ... تو رسیدی قوله
قوله تا مگر ... ای ... انگشتر
لعل ... عالم زیر حکم
من میبایست خلاصه آنکه اگر همه عالم در قبضه
اختیار من بودی شاید بر آن خاتم لعل
دست یافتمی والله اعلم ... قوله ای تو
خوش دل آه ... فراق تو آمدن غم
خوش شدم چرا که همه اسباب مرگ مهیا
داشتم ... سبب مرگ که آن مرگ باشد
نبود حالا آنهم ... اکنون ...
من محال است ... زود برخاست
این بلا یعنی خط تو گوشه نشین بایستی ای
بیرون نیامدی ... آغاز بالای
لفظ یا ... یعنی ای محذوف است
قوله هر کجا شیوه ای هر جا که طرز نو
... از غیرت ... بر دم
که این همه معشوق مرا میباید تا با من ...

۵۲

بسکه جانا نامه شد صرف تو جانان کسی
جان و گر نیست مگر هست تو ای جان کسی

در حق بنده ستمهای تو از حد بگذشت
شرمسارم ز کرمهای تو سلطان کسی

هوسم نیست که دامان تو گیرم لیکن
بیکسان اند سد دست امان کسی

گر جدا ماندم از آن یار ملامت مکنید
چه کنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی

حال شبهای مرا بیخبری کی داند
که شبی روز کند دست ز هجران کسی

از فغانهای هلالی خبری نیست ترا
ده که هرگز نکنی گوش بافغان کسی

بر تن من ای شوخ ستمها کردی
بارک الله که کرمها کردی

کاشکی حال من از من پرسی
تا بگویم که ستمها کردی

من براهت قدم از سر کردم
تو سرم خاک قدمها کردی

ساقیا وقت خوشت باد مدام
که بیچاره غمها کردی

گر چه کشتی چه هلالی ما را
فارغ از جمله المها کردی

باز آی که از جان اثری نیست مرا
مدهوشم و از خود خبری نیست مرا

خواهم که بجانب تو پرواز کنم
آیا چکنم بال و پری نیست مرا

یاران کهن که بنده بودم همه را
در بند جفای خود نشنودم همه را

زنهار ز هیچ کس مجوئید وفا
دیدم همه را و آزمودم همه را

سکری است و کاف مصدریه [illegible]
جانیه باشد و شبی روز کرد [illegible]
ای یک شب به هجران محبوب نگذرانید
یعنی هر که از درد فراق هجر است
حال من هجران کشیده چه داند ۲
۳ قوله بر تن من ای شوخ بارک الله
ای برکت دهد الله تعالی و این کلمه
است که در محل دعای خیر استعمال
نمایند ۴ قوله من براهت آه
خاک قدمها کردی باضافت لفظ
خاک بسوی قدمها یعنی پامال
نمودی و هیچ قدر [illegible] من نشناختی
۵ قوله آیینه نمودست آه در بیش [illegible]
شستن کنایه از پوشیدن است از شرم [illegible]